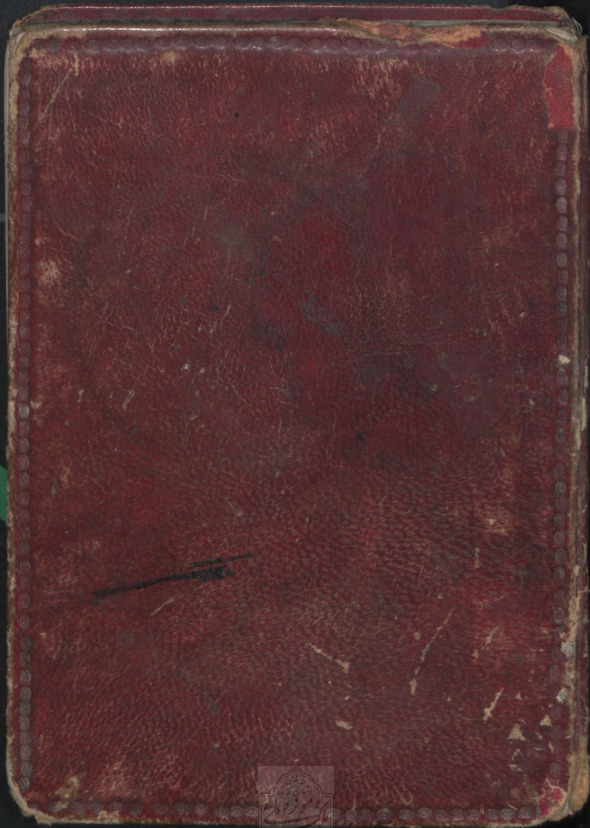
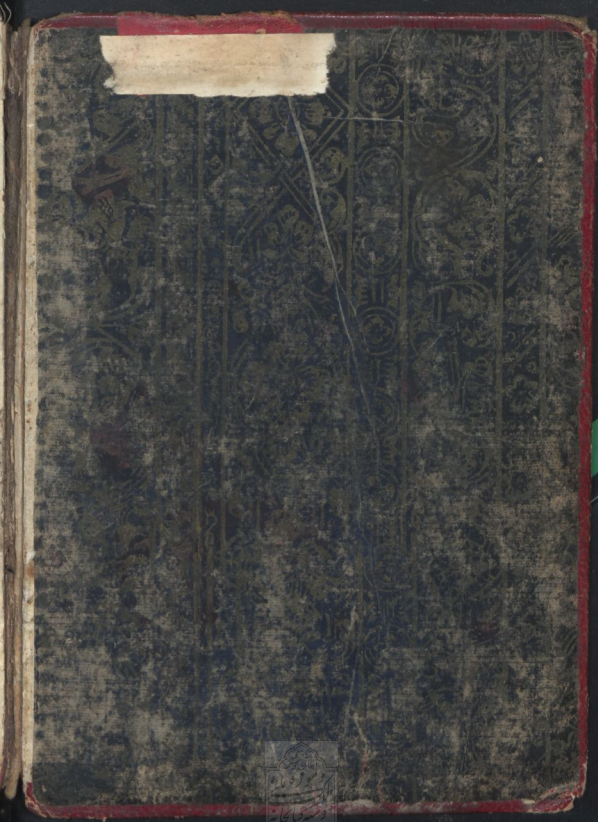






۵۰ دیال



آستان قدس - نوی
کتابخانه ملی ملت - تهران
شماره ۵۹۸۳
تاریخ ثبت ۲۳ - ۱۳۳۱

کتابخانه ملی ملت
تاریخ ثبت ۲۳ - ۱۳۳۱
شماره ۵۹۸۳

۶۶۷ باز دید شد

۱۳۵۱



بِذَلِكَ يَنْقُضُ مَوْلَانَا عَظِيمُ شَيْخِ الْإِسْلَامِ
 بِحَسْبِ مِيرْزَا اَبِي حَقَّانِ مَغْفُورٍ مَرْزُوقٍ
 خَدَّ اَشْيَانِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 زهی آیت صنع تو آشکارا
 هم از سر و پوری هم از خا و طرا
 توئی آن یگان که ابد و عالم
 بیست از تو از و حرف آشکارا
 زلفصان و عجب و زلالی منزله
 ز کفطره آب سازی مصور
 کهی او ری ظلمت از نور میرون
 کهی سازی از روی و موی نوبان
 جهان از نیا توئی آنکه آری
 زلاله زمین را کنی کوه و جهان
 تبارک بصنع تو هر برکت لاله
 ز سبزه چمن کنی کان میسنا
 تعالی بحد تو هر مرغ کو یا

بی



یکی تو نام تو از شوق پنهان یکی مست جام تو از نور پیدا
کند سر بر راه تو نمودا
که با چون توئی سودمند است سودا

ای از نشان بی نشانها دی از تو توان نا تو آهنا
روزان خندان پی سجودت سر پای سران بر استانها
در راه محبت نگرند دزدان سر راه کاروانها
از ذکر تو نیستند غافل مرغین سحر در آشیانها
گویند بصد زبان لایک نسیم تر ادر آسمانها
در قافلهها گرفته آرام از علم روان تو روانها
زترین گران بطلاعت تو دامن زده اند بر مینها
بایاد تو هر شبی هست یاروز بیداری چشم پاسبانها
گفتی نتوان شکسته و صفش
که هر سر بونود زبانها

سر بر آوی دلبر نیست مرا با خجالتش عجب سر نیست مرا
هجر که منت در روز وصل رسید حالی عمر دیگر نیست مرا

چون کشایم بغیر او دید ه مرده بر دیده خنجر بست مرا
تلخ کامی برآمد از سخنش کان دهن تنگ شکر بست مرا
تا چه شد شکسته روز زلف
که شبنم روز محشر بست مرا

ارزده شد طبیب دیار از دواهای ما افسرده گشت عید شمر از دعی ما
با آنکه در رضای تو از جان گذشته ایم جوئی رضای غیر و بچوئی رضای ما
غمهای او اکنون نه بشادی خریدیم بود است این ز روز ازل مدعی ما
گر بایان چو دید دوست را از نقای خوش گفتا بجزده چند دوی درهای ما
خسعی دل نسکنه و بستی بهار لاف

این بود از روی دل از دلربایی ما
گر تو سبک سازی بار گران ما را
خواهیم جاودان ماند در زربار ما را
سر تا قدم خطائیم اماده عطا کنیم
اخر ز لطف عبت بخشش خطا را
چون بوسه دادیم دوش از لایعین
دیدم بخشم چون خضر بر چینه نقار
دل را ز جور خستی بستی به بندستی
اخر تو تجمی کن بر حال دل خدا را
دل مایل حجاب بود از چای چهابو
بیحد جفا نمودی هدی بود جفا را

افزونم



اخر زیوفانی گشتی بدوست دشمن
بیکانه کردی از خویش درینه اشتهار
سیم اورند از سنگ و آن سیمین گشته

در سیم سینه دارد دل همچو سیمک خار

بشکر بیک نگاه صدف سپاه
مشکین چو زلف تو دل داد خواه را
کاهی ز تیره بختی ما اکی بد
آن خط و خال و کامل و زلف سیاه
چون با تو دم زند کسی از خویش
لعل لب تو بسته زبان کواه را
چرخ شام زلف و صبح بناگوشان
در شام تیره دیده کسی بجگاه
ناصح اگر بدیده انصاف بنگرد
دانند دوست منع نشاید گاه
مانند اشک من لب لعل کون شده است
از بس که خورده خون دل بیکانه را
بس دو مان شکسته شود تیره روزگار

از دل کشم چو زلف دود اده را

ز آب دیده کم زنده رود صحرار
چنانکه ز زلفش دل خشک آب دریا را
کسی ندیده بحر چشم مست تو یار
که ناتوان شکمند پیچه توانا را
پیش ناز گرم بختی بکشتن امروز
که احتمال تغافل بسی است فردا را
ز رنگد از تو کردی اگر بدیده کشد
هزار طعنه زند کور چشم بیچاره را

کسی که روی نکوی تو دیدنی بوده بسی برده ملامت کند زلیخا را
 جدا از روی تو ای کوهر یکانه بگو چه طعن نما که نزد اب دیده دربارا
 فغان که یاز بهر نشی اعیان
 شکسته میشکند هر زمان دل مارا

خیال روی تو خوش میکشد بر روی تو ما
 بیای عشق تو سرمایه باز دست نشسته
 چنان زنجیر تو کا هدیه شدیم که تو اند
 مگر که زدی بجز زلف تو دور نه
 امید هست که رخ دل از لب تو شود
 مگر که چشم ببندیم در نه چشم ببند
 سخن غزل می گوشت که باشد
 سماع دیگری است که گوئی تو مارا

نوان کردن برش اظهار در دانا نانی
 زبیر جمی چنان انگند از با که نتوانیم
 مجال گفتن اربابند بین او ربانی
 نشستن بر سر راهی زدن کسی
 بدست مست هرگز کس و بدو کانی
 می از باران



من از باران چشمم چون تالم از آنکه نگردد
که از ترکان دمی روم غبار آستانی را

آتشکده کس ندارد راه اندیشه بکوی

مکتوبش نصیب از ما مرید آستانی
برده هوش از هوش تو هوشیار را

بنماشای تو بجمع چنان پیر و جوان
که بیار از توره نیست خریداران را

چشم او را چشم ارجان بپزند
خواب الوده ندارد غم بیداران را

ستو یا فاده زهر کوشه در این شهر مگر
بر سر فدا دهمای تو هواداران را

من بخواسم زهر کوی تو رفیق جانی
گر کشا بند ز پند کز فغان را

ما اگر غرق خطایم توئی بحر عطا
بعطای تو نظر ماست خطا کاران را

دشمن بکوی نجیب خواند ز فغانان

دشمن زلفت دلم آب خضر کرد آرزو

تی تی خطا کفتم خطا کردی آن سوفا

جوشش عیان لطفش نهان بود چون کلام

جان کردم ایثار هوش وین بود کام جان

فرمود لعلش بی نیاز از چشم جوان

هر یک یک کسی در دست بیداران مرا

گر اندم از در عیان خواند بر زبان مرا



از بیکسی ای منفس هرگز نمانم پیش کس
محل نشینی خون جگر دارد چنین فلان مرا
دید که ناله عاقی از بکار عاقلان
داناتی از دل نغمه بردان کودک نادان مرا
در کوی تو مایم چنان که نصف خاوه خزان
من پاک دامان ادم الوده منند دامان مرا
خواهش کنم عشق او در دل نهان دارم لیا

رسوای علم میکند این دیده کر بان مرا

شد جور تو حاصل دل ما
این بود ز عشق حاصل ما
خوندل ما که بخت بهمان
پیدا است ز دست فاقن ما
کود در پیش آورم بدرم
ار پر هین است حایل ما
بی پر تو شمع هر روشن
از روی نگار محض ما
رقی شکسته زار میگفت

جان میرود از مقابل ما

خواهی افروزی ز ناب روی خود بخانه
بر سپهر آرد لب و از کف بنه پمانه را
اشمارا دل شکستن تا کی اینک
بسکه کردی جور حرم اهل بیگانه را
زیر دام طره هم در خم از خال سیاه
از برای صید مرغ دل نهاده می طانه را
ز آشنایان که هر مصل نوای کنج مراد
سخت و بر آن سینه شکست دیده ام کانه را

ای شکسته

ای شکر ناصح ماکر حقیق علی
از هر ساعت نصیحت میکند و روانه

که پناه من رساند زره کرم خدا را
که ز آستان زانند بغلط من کد را
نه براند از در خود نه بخواند م بر خود
من دیده تر خود که در آن کنم نما را
بدرش ز عجز نالم که نظر کند کالم
همدم در این خیالم که ان بود د را
بطیب من که گوید که علاج من بخوبد
بی چاره ام نیوید من و درد او خدا را
من و موزناک اهی من و هر طرفه های
من و بار ناز نبی من و خط غمزه نبی
دل خسته شد ز کلام چو شکسته دلفکار

که خنبر بر دیارم که ز حد مبر جفارا

ای بلای جان ما از چشمه فغان شما
بخت ما بر کشته از بر کشته فغان شما
ای بچشم ما روان از لعل خندان شما
ز ملک ای جاودان از اب حیوان شما
مست تا بماند شکستیم بر مبر خوش
دست ما گرفت و گفت این بود جوان شما
ای دل و جان غمی ارید و خور سندی
با غم جهانان که هست هست شما
دل بگونه مگر شد از رسته فرمان که
کردن کرد گشتان در طوق فرمان شما

بر چنین شکسته دامن زانکه هست
توبیای دیده او کرد دامان شما

بی خونریختن اراست صف فرکان را
نوار در بار که دوست ندارم باری
خواج که حکم بخون ریخته فرما بد
ایدل غرزه برو که کار است آید
که نوبت این خط و رخسار غایبی
از کاشخانه ابروی تو خوردم تیری
توان بودن از این صف بلامست جان را
کیست کاکه کند از حال که اسطفا
بنده حکم و برفق نعم فرمان را
که شاره جانان تنمائی جان را
چمن آرا ند هدا ب کل در یکان را
زان نوا هم که بر اند زول سیکان را

ای شکسته برو پیش طبیب اندر دوست

در دمنده جانان بکنند درمان را

بنوا ببستلا نموده مرا
هر چه بچم می خوردم من
هر خطائی که سر دوازه چل
در دو تو بهتر از دوا بی طبیب
تا زلفت را با کنم تیرها
بس خد بستی کنی کنوده مرا
کم خواج می فرود مرا
بعطالیش ز می نمود مرا
هر زبان که تو عین سود مرا
بکسی که چه مار و پود مرا

و تفسیر



چشم عابد فرب قنات
بکی نظره دل ربود مرا

ای شکسته مراز بجان گشت

در غم عشق از بود مرا

ز پرده کریمائی جمال چون مه را
چه پرده ها که بدتری روان که را
شبی که دل بدو رفت فدا و کم کرد
چو هرودی که شب تیره کم گذره را
شب او فدا به بستر بزم هرودی گشت
که خیز و بند کرد دست سحر که را
تو خفته بودی بید افتاب و دفت گشت
چو از سر نهی نوش خواب بیکه را

شکسته در تو بخت کشاده چشم امید

بدان طریق که مسکین نکند نشه را

ز دست دوست کردد اگر دوست مرا
هر آنچه بر سر من می رود من است مرا
نه حاجتم بکند نه رهنمایی خضر
سباهی سر زلف تو رهنماست مرا
زنج کوره و کبریت دیز بنی استودم
که خاک کوی تو خوشتر ز کیمیاست مرا
تو هر چه جو و تو تر کنی مطیع تو م
که هر چه جو گنی عین مدعاست مرا

شکسته هر چند خواجہ عین مصلحت است

خطا گرفتن با خواجہ کان خلاصه مرا

قبول کرده دلم عشق دلربائی را
 بجان خزیده عجب درد بیدوائی را
 کسی بجز نوزده است ز آستان
 برای خاطر بیکانه آشنائی را
 سرای سینه دل پر شد از محبت تو
 تخی ز مهر تو نکذاشتند جانی را
 ز بهر دانه خال تو سنگدل هر روز
 ز آب دید کرد انم آبیائی را
 امان نمیدادم چشم خوفش کن
 که بوم از غره خاک در سرائی را
 طریق عشق نظر کن که مردمان در چشم
 بجای سرمه کشیدند خاک پائی را
 کند زلف از از دلفکنده بر سر دوش
 که در بلا فکند بار بستلای را
 دل مسکته بغیر از وام دولت شاه

نخواسته بدی هیچ مدعائی را

که بسند عضو من از هم نبود جدا
 غیر از وصال دوستم نخواهم از جدا
 افتد گرم بروی تو در زیر تیغ چشم
 از جان و دل حلال کنم بر تو خون بهما
 خواهد مرا خوشتر از دوست تنگی
 ما را بجز تو درد در جهان نیست
 از دست رفته ایم و زبیا افقاده ایم
 هم سوی او که خبر ما برد صبا
 نخواهم که جابیده دل ساز و دلی
 سلطان چگونه بکشد در کلبه کدا
 تا نگردی بعشق جوانان ساده رو
 در گوشش نصیحت پیران بار

غازی ادا



خاری روان داشت شکسته بیای

داری توان چه ریختن خون اوروا

بهار است و از صنم خلق بینا	زمین کشته از سبزه مهرنگ مسینا
درختنده بر کوهساران شقایق	بر آستان که نور حق از طور سینا
گلستان ز گلهای الوان مطرز	چمن از ریاحین رنگین مطرا
درودشت از فیض ابر بهاری	چو عمان لبالب ز لولوی لالا
درین فصل دهل نهار نیست لایق	نمنبوی و کوسن پر دسر دبالا
بدوبتن از مهر که جز او گسستن	کناری نشستن چون جام صهبا

چنین دولتی دوست دارد شکسته

نذار دگر ازین هیچ دولت تمنا

ما که انباران سبک کردیم بخوش را	تا بدست دوست دادیم اقصیا خوش را
هر غریبی را که چشم افتد بران زیبا نکا	محو خواهد کردن از خاطر دیا خوش را
کوششی آن نه نماید صوه همچون آفتاب	شکر با کوئیم روز در روز کار خوش را
هر کسی بپند بظرف بوسان در زوهار	من بروی دوست بنم زوهار خوش را
روز حشر از آه و افغان محشری بپالتم	کریم بنیم در صف محشر کار خوش را

د انهم چون بر عیان پر شود از آشک خویش
هر زمان کز وی توی بپیم گمار خویش را
شد شکسته عاقبت مانند زلف بیقرار

تا چو زلف خویش شکستی فرار خویش را

خواهی اسوده اگر باز دل نالان را
بدل خسته دگر بار شکن بچکان را
هر کسی را که بود دیده بستاند
ننوان داشت نکه با کلفت ایمان را
دست مانی بطیبیم مکن ای دوست کن
خوی باد در تو کردم چکن دران را
چون سر زلف تو در پای تو افتاده ام
عذر خواهد کله تیره شب جهان را
دور کل گشت و دلایی می و معزونی
می خوراند زبانه مکن شک و بد دوران را

ای شکسته هوس سبزه و محو دارم
چون شبیه است بسی آن خط چون بر گام

کندا شکم عیان راز نهان را
چو بخورم دلم مرهم نخواهی
چنان هم از نهان سوز عیان را
جهان پیر باز از نوجوان شد
درون زخم مگذار استخوان را
تو با این ابرو و زلف کان که داری
خدا یا پیر سازان نوجوان را
خواهی روز کین نبرد کان را
نهادم در رکاب بنده کی با
بدست دوست نادادم عیان را

شکسته دزد

شکسته روز و شب خواهم بپردازم بقای خضر و عسرا و دان را
بقای خویش از آن خواهم بکنم لقای خضر و صاحبقران را
اگر در وصف شده گویا نباشد
بکام خود منبجوا هم زبان را

با من مکن این پیش بیگانه کی خدا را بیگانه کردی از خویش و بر بنه آشنا
چهرت ز لکن کیسور سوا کند فتن را رویت ز نافه خط بر هم نه خط را
محرورم از وصالت مجورم از جمالت محروم چند خواهی مجورم بیستوار را
مادامه شکسته گانیم و خویش بسته گانیم بادوست بسته گانیم و جهان رضا قضا را
ان به که دیگر از دست عذر گرفته خواهیم کائیک که عذر خواهیم افزون کند جفا را
درمان درد خود را دل در لای او دید بخود بلا پسندید ز دست باد و آرا را
خواهی شکسته بنی اموده در زمانه

روتن بده قصارا و در سر نه هوارا

بکشتنی این بخته لب و نونخذ را هر کس زنده بطعنه شکر خنده قدر را
از بهر آنکه تلخی صبرم رود زیاد بکشتا می بخته لب و نونخذ را
تا آنکه از نظاره هر چشم بدرید بر نشین عذار بسوزان سپند را

با فامنی چو سرو کرم جاکنی بر
مینارم از وصال تو بخت بلند را
بستم دیده از همه آلا بروی تو
بکش بسوی ما نظر دل پسند را
کز خوش دارویی نهرستی ز وصفش
ما چاره چون کنسم دل درمند را
خواهی که صید خسته اری بدام خویش

بر کردن شکسته پیغلن کمند را
دل مادر شکن زلف چو بستی یار را
پس از این رشته بکون چه چندی
راست گویم بچمن که بخرا می روزی
فامنت طعنه زند سرو سخی بالا را
مردمان راز سرشکم بگذشت از سر را
رحمی اخر کمن این دیده خون بالا را
تو بدان زلف پریشان دل جمع بی
ترک بغا از کس این سر دیغا را
ای سکنه دل سودا ده کفتم دوش
که علاج استی آوده لبش سودا

زلف تو کس زده است دام بالا را
همچو خود اشغله کرده خاطر مارا
کبست از من شیخ شهر گوید
مجلس رندان فردا دار را بار را
نکوستی از چنین زلف غایبه
کرده سبه روز کار شک خطا
خین نکوبان بتدخوی جفا جو
بوی تو کوئی نکرده اند دفا را

طرفه که میلم زنگوان نشود کم
 را یکی چمن زلف مشکفت
 کرده معطر شام باد صبا
 یا که بدوران از نفا نده دورا
 بیشتر از این خواه جور خدا را

کچه بود اورضا بهر چه تو خواهی
 سینه سپر کرده تبرهای نصفا

خلق از کنه خویش نمایند تبرا
 بر خنجر محرم مایل جمع بلیبا
 من طالب وصل تویم اینجا و هم جا
 خاموش من از وصف تو مانطق کجا
 بر روی تو ترسایچه از لطف صلیبا
 تو مهر فروزنده و ما جگر سمند
 یک سلسله صد سلسله را ساخته
 علم همه زنجیری ان زلف سببا

اندیشه فردا کن امروز شکسته

امروز کن عیش و جور غصه فردا

مرد چو بردد نشود بستان
 صبر رهایی دهش از بلا



از سر زلف تو نسیم صبا
 جان دگر داد مرا حبا
 گرچه کشیدیم ز هجران بلا
 بانو که نشستم ز مهر ما جرا
 لعل لب نوش تو لعل بخش
 چمن سر زلف تو مشک خطا
 یار روی چهره بیدادگر
 که چه زنده تسبیح نباشد جفا
 جر غم هجران بدل در دمنده
 درد ندیده است کسی بی دوا
 پیستو اگر روی نهم در بهشت
 روز نسیم چشم بود بر تقفا
 من نکندم از تو شکایت بغیر
 آنچه کنی از دل و جانم رضا
 جور کن هر جوانی که من
 سر کنم اندر سر جور از وفا
 یا خبر وصل تو یا بیک مرگ
 چند ما نسیم بخوف و رجا
 من نکندم ناله جوئی کر کنی
 بند به بندم همه از هم جدا
 دی غم او بر در دل حلقه زد
 چون بدی حلقه زنان آشنا
 به که شکسته نشینی طول
 نماند راز دل بر ملا

حلقه در طلقه آن زلف بس با را
 رشته محلی انگنه بگردن ما را
 رشته بس محکم صیاد قوی صید
 نتوان بود بدون از خط فرمان با را

ببین



استین بیده بر چشم ترازم ز رویا
 باغبان قطع کند سرو صنوبر از باغ
 ز کمال مال و سرو جهان در ره جانان
 بجوی کس نخود حاصل امروزه ما
 از طلب بای گمش ناکه بدست آید
 ما بر آئیم که حاصل چه بود فردا
 دوست چون دست دهد پای زمین

طوطی نظم شکسته کرافت انداز

مژه کافی که دهد طوطی شکر قارا

کریز دخن خلعتی بر ملا
 دل که شد در بند زلفش بقتلا
 از خم زلفش چنان کرد در ما
 اشتهار گزیناله از جفا
 بر جفایت صبر خواهم کرد از آنک
 هر که مارا خسته تیغ تو دید
 دیدی اخر گشت مارا تشنه
 کس نیارد خواست از روی تو نهما
 خواند بران دست و بازو مرجا
 انکه دارد درد همان اب بقا

لعل تو خوش صورتیست معنی جا
 محنت بچشم بعین نموده گمان را

شرح با سبب عشق می توان گفت
 ز آنکه معاینش بسته راه بیان را
 مهندوی حسنهش نگر که بلخ خورشید
 ز ابرو و فرکان کشیده نیر و کان را
 رقص کنان و حشمتی ایدش بدین
 که بکف آرد بزم صید کان را
 بست شکسته زبان خویش ز کف
 چون تبکلم کشود دوست دکان را

با آن دجسم نیمجواب از دیده بر می آید
 وزان دوزخ پیر ز تاب ارن بر روی آید
 ان جبرع و جعد بقون و ان خط خطی
 بر چشم صلی از چار سو بستند راه آید
 بر یاد ابرویت اگر نبود چرا جود همی
 ان زاهد کوشه نشین از هر مکان محراب آید
 از خط و خال و ابروان در طلق با می گویا
 حسنهش بی انوب جان آگاه کرد آید
 سیراب عشق ابروان با چمن ترن آید
 با خار و خس کی بدین بن سیر آید
 باغم شکسته تو امان که گنبدی و شین آید
 از حال کشته نشین ان خفته در سنج آید

که آفتاب مابر خد ز چهره نقاب
 برخ نقاب کشد آفتاب عالم آید
 چو سایه در دست ای آفتاب مشرق
 فزاده ایم زیاد دست ار در آید
 ز بحر تاب و توانم برودی و رفتی
 نهم نیاب با تش ز وصل روی آید

سان دوز

بان زلف سیاه نور و زناست بطرز چن خراب تو حال است خراب
شکسته سوزم که چه عالمی را بخت
ولی ز اشک دما دم گذشته از سر آ

درد مارا چاره باید از جیب دردم از درمان بیغزای طبیب
بهر یار و جورا غیارم بکشت ای خدا باد صل یا مرکب
ایکه بکوئی منال از عشق دوست چون ز عشق کل نالده عهد لب
بر کمره دارد بزم نسکوان کر بغرب او قد نبود غریب
ای شکسته چند داری جد و جد
مرد بیند آنچه هست او را نصیب

بزم نشاط و جام زجاجی پر از شراب دهر بر سر بنظر دل در اضطراب
یکره بنا دازره بیداریم به چشم بر چشم از خیال فرو بست راه خواب
موبو عذار چون مه او یابمه عسیر خوی بر جمال چون کل ادیکل گلاب
کفتم جفا و جور تو دارد نهایی جور تو بی صداست و جفای تو بی حسا
تر شکسته دیده ام اند فراق دوست
از سبیل اشک خانه مردم کند خراب

تو بار قیبت نشسته گرفته بام تراب
رخشتم مست تو تنهادل من سبک
من او فاده بدین گونه نشسته لباقی
نو که بجزعه آبی نوانیم در باب
خط تو بنیم و افسوس عمر ز قبه خورم
که بادم اید از نو بهار عهد شباب
تو خون ماهمه ریختی و هیچ باکت نیست
که خون مات کو راست در مذاق چو آب
شکسته ان بشیرین زبان ز نور بخفت

ز صد هزار شوم کی نداد جواب

لب البست دمی ناب در باب است
بخت بیدار بداندیش بخواب است
مستی او همه از خوردن خون دل است
ناگونی مه ماست شراب است
وصل او با من دلخسته چنان گرم گرفت
که نه اندیشه ام از روزگار است
چشم بر چشمه خورشید رخسار خفته
بی سبب نیست که از اشک پر است
ساقیا جام شرابی شکسته بران

تشنه سیراب نمودن چه نیست آب

از دو چشم نیرخوابت نایدم در چشم خواب
وزد و جعد تا بدارت نبودم در چشم خواب
فکر آبادی من در عالم ویران مکن
ساقیا بی ده کران کردم خراب از خواب
مانهان در پرده بودی راز دل در پرده بود
پرده در شد از فل تارخ نمودی از انفاق

خوب بودن



خو برو بان دو علم را اگسا بجمع
بوی مشک آرد چمن عزیز بویتم
بس عجب بود که از هم رنگی کیسوی نو
چند پرسی حال دل در چمن زلفش خود

جز نو کس را دل نخواهد کرد ز این انتخاب
یا ز چمن اید پیانی کاروان مشک تاب
طعنه بر پرتره ما زین پس ندید غراب
حال کنجش کی چه خواهد بود در جنک عفتاب

تغیب و ماه اگر با هم ندیدستی این
ماه کن در دست از باد جام اتمام آفتاب

ای مشکسته از رنگش سوغت توان که هست
دست بسته با مشکسته سینه دل کاست

مرد باید در فرازو در نشیب
راستی با چون تو زیباتر دیگر
دیده در راه است و دل در انتظار
ما ز نیساجسم اگر باشد حجاب
نهند از کف دامن صبر و شکیب
نیست حاجت مجلس ما را برزب
عیش نایاب است و محنت بی حجب
ایدا و زنی که بر خیزد محیب
ای مشکسته عفت دیدی که داد

مخ دل را دانه خالش فریب

کور بادش دیده اگوست که در جزوی دست
ای که گفتی بند بشود در پیش دیگر مرد
ماه میجویند مردم شام عید ما ز شرم
فاک بادش بر سر انگ پاخت از لوی دست
مکش نم میرد در تارای از کیسوی دست
ماه لوی رو نماید با خم ابروی دست



پهلوانانم اگر صد نیز بر پهلوزند
خوشر است از آنکه بنیم غیر پهلوی دوست

کس ندارد چون شکسته رشتگی در تنگی

تا بگردن رشته ما دارد ز شکین بومی دست

ان سرو قد که رونق صدف بوستان شکست
چون زلف خویش از چه دل بوستان شکست

هر که عهد بست با منی نگاه داشت
بیان بسته ان مه نامهربان شکست

در پیرم هوای جوانی بسرفتاد
بر سر کلاه ناز جوان نوجوان شکست

با کس نکویم از دهن نیک او سخن
بس نکته را که در دهن نکند دان شکست

دانی از شکسته است از چه رو

زان طره شکسته جدا شد از آن شکست

دل بر زلف تو گرفتار بلای سیست
چون بود حال اسیری که بدست سیست

تو که تو گمانه کنی ملک دلم را تا راج
حذرت نیست که این ملک با دشمنی است

از کران تا بکران دیده و نایده همه
هر که رامی نگری خسته نیز نگری است

نخوان از دشمنان جان بسلامت بزر
هر طرف می نگری جلوه تابنده می است

تو که از حال شکسته کنی افروز سراغ

دی که خستی و ندیدی برمت خاک نیست

افزوده



بر لاف بسته خنایا بشکست ز خون است
 دل شکسته ملازم در این شکن چون است
 کمر صبا برساند خنجر چاک در پیش
 کز آب دیده کنارم چو رود همچون است
 بر زده پرده و بی پرده گفت مطرب عشق
 که راز اهل محبت ز پرده بردن است
 بدین امید که دردم دو اکبر دیدم
 که داد من ز نگاه تو هر دم افزون است
 ز دیده چون بدرائی بدل کنی منزل
 ز دل بردن چو روی حال دل درگون است
 شنب وصال تو قدر بیش از شنب قدر
 علی الصبیح نظر بر رخ ماهیون است

شکسته بی کل و خسار اعلام در
 ز خون دیده بسا غم ز آب کلگون است

با تو هر فاری که خوردم غارت نیست
 بیست و هر کاری که کردم کار نیست
 جان فدایت که نشود نسیان است
 سر بیات کرد و بسیار نیست
 قدر دل را که نمیدانی بدان
 کاین مناع اندر سر بازار نیست
 دل خط بسته کیت آخر کرد
 جای الحار شش پس از آزار نیست

ای شکسته شکوه ما دارم دلی
 پیش یارم قدرت گفتار نیست

دیدم ز بس که چو در تعب من زخوی دوست
 کلامی بکلام خویش زرقم کوی دوست

از خار سوسوی تشن جستم راه پسته
 هر سو که میروم نبود جز بسوی دوست
 از گفتگوی دوست نگویم و لب بند
 مابسته ایم لب بجز از گفتگوی دوست
 زنجیر پاکستم و بادم بدست
 روی خلاص نیست ز کینا روی دوست
 از عالمی شکسته طبع را بریده است
 در دل نداده جای بجز آرزوی دوست

خیر از رخ تو در نظرم جلوه گری نیست
 جز جلوه روی تو همانا دگری نیست
 بهجت اثری نیست بدل ز راه صحرا
 در هست ز ما نیست که از نا آری نیست
 بستی جوهر مال شکستی جوهر ابر
 آسوده بدام که مرا بال و پری نیست
 زان حال فخط و ابروی زلف فزیده
 روزم همه تار است و شبم راهی نیست
 در دولت کوی تو چون معنبری نیست
 در دولت کوی تو مراد راه بری نیست
 بسته است بسوی تو غم از تشن جستم
 جز ناله بکوی تو مرا راه بری نیست
 کز تر ز فرکان زندم دوست شکسته
 جز بسینه مجروح بدستم سپری نیست

بردرد و گشت که مار البغض را می پست
 بر سرش که سرم از کف رود اگر آهی نیست
 خواجه از حال دل بنده تغافل دارد
 که چه داند که چون بنده کز خواهی نیست

بی بند



بای بند کنه و راه کنایش بسته
روز نوروز و زوئب قدر بسی دیدم
سرخاک در ریشه‌ای شکسته که بقدر
قهرمان فحشی نه که چو مهر و سحرش

باعطای ملکتم به خطا عین خطاست

جرمت ارکوه نمود با کرمش کامیست

بستمی دل بعز دوست زبان است
مسود زبان نیست در معامله عشق
در دود و دل نهفته ایم و طبعیان
چون می کلک و در آبکینه صافی
انجمنه در آن ضل ندیده نه بیند
بهر جوانی قدم حمیده چو پیران

بار غمت را بنه بدش شکسته

میکنند این بار که چو باران است

معتنون بپیر جام کف کار بکام است
کاری که بکار است کنون نترس عالم

زاهد تو بر اینی که حرام است می ناپ
 شام ز مناشای بناگوش تو صبح
 مایه ز برایم که بیدوست حرام است
 صبح ز منای سز زلف تو شام است
 یکبو سوز لعل تو طلب کردم و کفتم
 نابخته مرا گو که در اندیشه خام است

بر سر وقت ماه خست دیده

بنداشت که بر سر سببی ماه نام است

دل پر از خون شده نالوده بخون بیجا
 کاشش بر کوبه من لعل تو خند که مگر
 دین نبوده است مگر از انز و کانت
 چشم گریان نکرد باز لب خندانت
 تو را بروی و فرقه نیر و گمان داری من
 کیشم آن کفول و جان خویش که فریاد
 کارم از دست شد و دست فواید کار
 دستگیرم کن ای دست من و دانات
 نبره بخشم که از آن روز پسند است بیا
 گذری کرده بهمانا ناسب هجراست

ای شکسته نبود در ترا در بانی

هم مکردم غم خود دست کند در ما

گو باز بان من همه در دای نیست
 دل خانه خدا و تویی خانه خدا
 از جان گذشته ایم و بدل معای نیست
 در خانه خود ای که اینجا جای نیست
 خرم دلی که بسته بند و قیاس نیست
 عکین نمی که خسته تیغ خزان تو

دانی بدست



دادی بدست باو سر زلف مشکبار مشکین ولی که زخمی تیر جفای نیست

کفتا شکسته عیبت ترا از پی تبار

کفتم سر بست در کف و مخراج پای نیست

جو بر بید مکن خدائی هست هر بد و نیکی را جزائی هست

خوبدرد تو کرده است دلم در نه هر درد را دوائی هست

جز تو ما را بر سر هوائی نیست هر کسی را بر سر هوائی هست

هیچ در خاطر نیسکزد که به بند تو بستانائی هست

خون خلق از نگاه میریزی نه آگه که خون بهائی هست

بسکه بیکانه ز اشنانگشتی بی ندانی که اشنائی هست

خود شکسته نیرودم ز درش

بجفا در نه دست و پای نیست

باغوالی سرخوشم مشب غولائی خوش است بیش مشکین طره اش فرخ پرش خوش است

زلف او سودا شیر کرده است و بالمش خوش است کز برای دفع سودا را باج بکافش خوش است

ای صبا کن بر خوش انشرف زلف غریب است ز آنگه بر موزنده اش عجزت بی خوش است

است عمری تا بر دی دست حیران بی چشم بنار ابروی دوست حیران خوش است

از شکسته مهر و الفت هر چه تواند نکوست

از تو بیداد و تغافل هر چه توانی خوش است

بس نام و بر ناله من داد رسی نیست در داکه کبوی نو کسی فکر کسی نیست

مردم همه از زکس محمور و مستند کس را هزار سخنه و بیم عیب نیست

در کون مکان خاطر غم دیده با را غیر از رخ زیبای تو بدین عیب نیست

بس کوشش کشیدیم و صدای نشینند آوای که در این بادیه با یک طری نیست

خواهم نفسی دم زدن از بجز شکسته

افسوس که جز محنت و غم هم نیست

آن دست که برد از زینیا صنمی نیست از تیغ بر تو بدیش اگر هیچ غمی نیست

پوسته ندیدیم بخودش کی دست لطفش بر خسته و میست و می نیست

جان دادیم و یکبوسه نداد از لب شیرین آوای که بیان من و جانان حجتی نیست

کس نیست ز محرومی دل مژده اینجا در بنده کی خواجه مکر محرمی نیست

کو بند تنالی زجه از درد شکسته

در پیش که نایم که حسب نظری نیست

کاری که با قدام میسر نشود نیست ملکی که بشمشیر مسخر نشود نیست



ازادگران بوی معید نشود نه درویش گران روی توانگر نشود نیست
جز من که بخورد سمت دل بنهادم یکتن که ز جور تو مگذر نشود نیست
شلم که تو را بسند ترسان نشود نه تو من که ترا بسند کار نشود نیست
هر غلی صبر یک چینه است شکسته
کروصف لب گوید و شکرت نشود نیست

شادمانم بغم دل که دلم را غم ازاد است بحراعات خوشم ز آنکه مرا مرهم ازاد است
ماهی و ماه و فلک کرسی و لوح و خانه بری و جرن و ملک دیو و دود آدم ازاد است
هی ازاد است ازاد نامی ازاد ناله ازاد بط ازاد بر بط ازاد نغمه ز بوم ازاد است
برو کم و بیش جهان دیده گشودم دیدم کایچه در ملک جهان هست زیش و کم ازاد است
ای شکسته کنش دیده تحقیق و بین
کایچه باد و فلک و کوی و مکان هم ازاد است

هر که از تیرنگاهی بسمل است روز محشر عذر خواه قاتل است
ناصحا بستم ده بندم منه پند و بند و عقاب بجاصل است
بسکه بیارم سرشک از بند دوست بحر پنا در به چشم صاصل است
می برد پیوسته ارام ازاد لم ان دلار می که جایش در دل است

ای شکست چون در کوی او
کز سپهر شک دیده بایم در گل است

جان نثار دوست کردن پیش از کار
کز کج اندک افزان کافر مرادش خوش
لیکن از نافرمانها قابل اظهار نیست
زلف او در کردن من کمتر از ناز نیست
کی مرا به بود نمی درود و نعل حاصل شود
چون طبیب درد مندان بر بیمار نیست
در شب جبران بب دادم نکایتها و لیا
روز و صبح پیش جانان قدرت لغتار

ای شکسته دل بخور و بویان بایل نیست
و آنچه را دل دوست دارد پیش دل ازار

بهر چه دیده کنادم دران نشانه است
تنم چو خستی مشکین دلم که من دروی
که سمان و زمین نقش کارخانه است
نغمه مهر و زده مهر کاین خانه است
بجز تو راه ندارد کسی بدیده و دل
کناه و جرم ز لطف و کرم همی بخشی
بهیچ سو نمی رود مگر بایه تو
منشی که گوید با پاسبان او کیوان
که شادمانی ایام در زمانه است
ملک مبر علی کش زمانه عرض دهد

فکسته ناله در

شکسته ناله سرودی ز صد ناله میخ
سماع شتری و زمهره از ترانه نیست

اهوی چشم تو با من برام نیست زان دلم را لحظه آرام نیست
دوستان را بر مراد دشمنان جز بکلام دوست مودت کام نیست
بکچن نسرین و کچن من کل است در میان پیر منشی اندام نیست
من دعا بسیار کردم دوست را حاصلش دیدم بحر دشنام نیست
ای شکسته در شمار غمخواران

ذکری از خیم من کم نام نیست

انگوا تش زن دلهای کباب آید مست از میکه با جام خراب آید
رخ برافروخته و زلف بریشان کرده خانه ویران کن دلهای خراب آید
زین طمع طالع از خواب نکرود بیدار تا مرا چشم سیاه تو بکواب آید
تا تو ایماه تمام از نظرم دور شدی همچو خورشید نمر در تب و تاب آید

ای شکسته دلم اندر خم زلفش من

صعوه هست که در جنگ عتاب آید

علاج آینه دل که غالی از رنگست ز دست ساقی کلوزناب بگرنگست

تنت یکامه ز برین نهفته با سیم است
دلت بسینه سیمین نهاده بکنک است
شکسته زلف تو ایوب صبر دارم
سیاه چشم تو انوب هر خوش فامک است
هزار جان یکی تبر عمره ات بسمل
هزار دل یکی تار مویت او نکست
بر بنم لحظه بسویت رسم ز غنچه دل
دگر صاف ره صد هزار فرسنگ است
بغیر دست که جان بسینه غنایت
حمایت دگری بر بکشتن مانک است

یکدشت ره ابر د هزار دل برد
شکسته حیرتم اید که این چنین برآید

دلبر بیاست و دل بر نیست
دزدل برد لبم خسته نیست
که صبح وصال را توان یافت
چون شام فراق را سحر نیست
کفم بپرت دارم کف
کاین سردی از آن بر نیست
کز ناله خسته اثر هست
در ناله من چرا اثر نیست
ز کهن تر از آن پان کهنه
شیرین تر از آن زبان کهنیت
سر مایه دین و دل پردی
وز عشق تو اه در جگر نیست

دامم که شکسته را دم نزع
خو عشق و صیت و کرمیت

دلم همین بشمار دست خورستان
 اگر تو نیش زنی در عراج من خوش است
 تو صید بند توانا من نکار ضعیف
 هر آنچه نعمت افروزد خدمت من گم شد
 طر سحر بره باد چمن زلف کند
 می لب و چمن بسم و ماه فلک
 که هر چه را که بد و ماند آرزو هست
 و اگر تو زهر دمی در مذاق من قد است
 تو سحر میکش و در شش من پیوست
 نه بند که چنین در غور خداوند است
 که مشک چنین بکشد چمن کینه
 که این بر روی توان باقی تو ماند است

شکسته در شب بجران رعم نشم بخور
 چو دیدم ارغم من طبع در سحرستان

زلف رسی تو کند ملاست
 شاه که منظور ندارد فقیر
 آنکه بغیر از تو گزیند غلط
 زهر تو ما را بکلاد است شکر
 عمر ابد باشد شش اندر رقص
 احیا تو فانی شده نام
 انک شکسته ز غمت شد روان
 زان به بلایت همه کس طعنه است
 بنده که با دوست بود با دشمن
 و آنکه بغیر از تو به پیش خط است
 در و تو را بحقیقت دوست
 هر که نکاریش روان از وفات
 تشنه باب ابر برسانی روان
 قطره چو پیوست به سم ما جرات

دل ز دام عمت نیا جوت

هجو ما هی که اوقت داشت

آنکه را بفکری نیا در خوات و آنچه را بشکلی که یار است

تو که بندیش برشته مو دل که ز کجیه آهنگین بگست

خون عالم خوری را عسل خوش دل مردم بری ز تر گسست

ای شکسته جان تو هم هشدار

منکه میت ویم ز روز است

بستن از غیر نظر با تو ز صاحب نظر آ با تو از خویش خبر داشتن از پیر خیر

هر که از خود که ز دره عقیدت دانه که نشان داشت چهل توار از نیک

یار تا پرده بر افکند در رخ از پرده عسل یار پرده بفتا که کبر پرده در

نظری کردی و دل بردی در رخ نهفتی آنکه کردی صفا شیوه و فت ریختی

کشته پیوستن شکسته ز شراب و دین

هوشیاریش ز جام می و باد سحر لیت

خاست ماهم سحر شراب برت ماه بر خوات افلا نشست

گفته بودی بخواست آیم دوش چشم مست تو در سحر خوابت

نهانی



دانش تنگ شکر از آن کرد
عرفش رونق کلاب شکست
بتمنای تار کیسوی بیت
دل دیوانه ام طاب کست
جانم از کیسوی تو گشت خواص
بعنی از قید اضطراب بگشت
ای شکسته دلم ز طره ا د

شدر باور شکنج تو بربست

کسی که با تو بربست از تمام فنی بربست
کسی که با تو نشست از جهانیان بگشت
ز راه ترک من آمد سحر پاله بدست
شکفته چهره داشت غمزه طره بخود دست
روان خسته مارا بخت خادو برد
دل شکسته مارا ابتار کیسوی بربست
بر کسی که قدش فتنه قیامت بود
که نمانشت زهر و مراز فتنه
بیک حرکت آن زلف تابدار فساد
هزار دل بکشدش حوای بی اندر

شکسته آن صنم سیم ساق هرید شاق

که بسته بود بعباس دل شکسته

دل که سرگردان بود در کوئی دست
جان دهد که باز بیند روی دوست
راه مارا بسته عشق از غبار سمو
ره بسوئی نیست الا سوئی دوست
خوبی بدر روی نکور لازم نیست
ساخت باید لاجرم باخوبی دوست

دل ز رخسار ناو کش امده گشت
آفرین بر وقت بازوی دوست
کفتی از ایمان بر سر دلداده
دل ز ایما میبرد و ابروی دوست

بای در کل مانده سر و جویبار
ای شکسته افتد بچوئی دوست

کوی تو جنت رخ نمایان جور است
قد تو طوبی لب شراب ظهور است
پای نهادار خود بر سر چشم
در سر خویان ندانم این چه غرور است
غایبی از چشم و حاضری بضمیر
در نظرم غیبت تو عین حضور است
صبر ندارم ز عشق روی تو آری
سنگدل است آنکه عاشق است صبور است
صبح بنا کو نشنست با کف موسی
جلوه روی تو با نخل طور است
جان نکنده جای بی تو که همه جنت
دیده نه به بند بجز تو که همه جور است
رست دل از مر خیال تا به تو پیوست
لکانه نیز دیکت است که همه دور است

چون سزاف شکسته است پرت
پرستش حال دل شکسته ضرور است

بنیست جز نبرد دوست برک و بر
چسبست ای نخل دوستی نبرد
دامن شوق بر زدم میان
بسته شد تا بقتل من کمر است

دیده بودم

دیده که جز تو دیگری ببیند کور به ناکه شکر دگر است
تا کرد آب غم فرو قسم چه شد ای آه تشنه اثرات
خار تو شکسته بی شکر است
سج شکر شکسته بی شکر است

اسوده ز سودای غم هیچ نیست در غمزه کان تو دل آسوده تری نیست
کجاست چه خطر ناک مفاصلت که هر کوشد از آمدن وی خبری نیست
در کون و مکان دیده گشتویم به تحقیق کس را بر کوی حقیقت گذری نیست
جای زنی عشق بدست اگر کس را از سستی شب هیچ محرکه اثری نیست
گویند بخراود ملک بردگری چشم بکشودم دیدم که بخراود دگری نیست
دولت به شفق نتوان یافت شکسته
چون بخت بنیارد ز دیدن غری نیست

که بدیده گاه در دل به نیست هر کجا بینم مفاصلت به نیست
ای سلس زلف شکنین تا کی چش روی دوست جان به نیست
از تو دارم شکوه با لیکن ز خویش می شوم غافل چو غافل به نیست
کی شود ای سرود قد ماه رو زین مجلس شمع محل به نیست

ای دل از تو بوانی مگذر که باز از دوزخش در سلاسل بینیت
 تن بکشتن ده که در لمان حشر دست برد امان قاتل بینیت
 اخراجی سغرق در بای عشق می ندانم کی با صل بینیت
 ای شکسته رسم از دست بنان
 دست بر سر بای در گل بینیت

یار چون برده از عذار گرفت عقل از عشق زینهار گرفت
 عقل باز خویش دید که از کناری ره فرار گرفت
 رست خط کرد روی چون گل یار کل مکان در میان خار گرفت
 هموشم از لعل آب دار بود تا بم از زلف تا بدار گرفت
 ماه در زیر آبر شد پنهان یا برخ زلف مشکبار گرفت
 دل و دین داشتیم قباب و توان یکت نک کرد و هر چهار گرفت
 اخراج آن سر و جوی بارو فایو فاشد ز ما کنار گرفت
 ای خوش آن آب لکی که در ره عشق ترک خود گفت و اغبهار گرفت
 کوشه چشم او شکسته چو دبد
 کوشه از غنق روزگار گرفت



جانالب میگون تو با قوت روان است
 کریم بحر ویم اشک چو با قوت روان است
 موسم نه که از شاهد و در مان که از یاد
 و به از این است و بخواست به از ان است
 دادی که بود در دم اندوری دلدار
 گفتن نتوانم که نه در خورد بیان است
 رازی که نهان کردم یک عمر ز مردم
 از مرد مک دیده خون بر رخبان است
 ذکر کی که ز وصل تو بود راحت روح است
 حرفی که ز بحر نو بود افت جان است
 در حلقه غاف بر بنان که و بیکاه
 از حلقه موی تو سخنها میان است

ناپسند شکسته ز پی سود جهانی
 سودی که نه از دوست بد عین زیا

دل تنگ تراست از دمانت
 موی منده از غم بیانست
 خواهند نمود خاک یکسر
 سرمای سران بر استانت
 در کف بنود بغیر جای
 آن برفدای جسم جانست
 بی هووه ز منند شکر ارند
 باین دهن شکر فانت
 خلق از تو بر مند کل بدامن
 مافانغ سیر بوستانست
 سر و چمنی در اید از با
 ببند پنجهن اگر چمانست
 از کتم عدم بفرهاد هر
 نادرده نظیر در چمانست

صفا کی از جفا و برد و سن
مار سیه است ز لعلکانت
کین همه داری ای پرورد
با این همه خلق مهربانت
تا وصف لبش شکسته گفتی
جاری شده نمند از زیانت
در شهر مرا شکر فروختن

خفت نمند از زیانت

ان پروردگر بر ما سخت بی پردا گشت
زان کدشتن خود نمیدانم چار ما گشت
در سر سودای عشق ان نکار سین
سود بردان کر سر دنیا و مافیها گشت
آنکه بر ما می نکرد اندازد استغنا نظر
چون بر لبش خط دمید از ناز و استغنا گشت
زشت و زیبا در جهان ماند مردم با و کا
در نه در دوران بهر کس زشت یا زیبا گشت
در سر سودای جانان ترک جان گفتم بی
سود برد آن کر سر جان اندر این سودا گشت
از قبول خاطر صاحبقران بی فرین
شوکت دارا می زار سکند و در اند گشت

در طبع روان او نیز زد یک بغیر
پایه شعر شکسته که چه از شعر انداخت

بر کام دل چو نتوان دیدن رخ نکویت
خو اجم بود در خاک تا حشر آرد ویت
جان کنند است آن دل کنند است گل
آن از فراق رویت این رخ نکویت

در این



در کویت ای پری رو اسوده از بهشت
 در فاص عام یکسر غوغا فکنده حنت
 کرد ز آب تپش رخسار و خوب آنکه
 کلها شکفته یکسر از بوستان معطر
 انکو ندیده نشن با آب جمع بجای
 زنجیر با کستی از عشق خوب رویان
 کوئی که نهان کرده انماه مومی مشکین
 کار در هر طرف باد بوی عجب بر روی

بدلم دست منه زانکه ز دست نیست
 از جنون منع من اینجا چه مکن زانکه بدست
 هر که در کردن اور شسته باشد از عشق
 ماکه کرکشته و سر داده شود ای توایم
 هر که با فکند پنجه نو در پنجه از ان
 هر چه تو ای تو بکن چو رو بسیند ز دل
 پای بند تر زلف تو بشهرم و در نه
 دیده را پاک مکن که مستمیت چون است
 عاقل سلسله عشق بنان مجنون است
 بسر زلف تو کر صلقه با بیرون است
 هیچ پرستی نو که احوال دل با چون است
 آنکه با در گشتان پنجه زند کردن است
 طاقش پرستم دوست از ان افزون است
 جایی دیوانه زنجیر کس ماحون است

نگهد نمود بهاسی طبیبان هرگز که علاج دل مان دلوب میگون است
 ارشکسته بتغافل گذر باز به بین
 که شکسته دوش از دست بخت است

دی رفت و بهار آمد و از سبزه بیار است
 با سبزه و گل راست طراوت بطرب گوشت
 زینیا است بگلگشت چمن که چو گل اما
 چندی که ترا دید پس از بدین دوست
 آنکس که نزد پیچیدان دست نکارین
 امان که شنید نهشتی است بدینا
 صحن چمن و قلمرو عیان چمن خواست
 کلا سباب طرب بر زنا طو مهبیا
 بان کل عارض نتوان گفت که زیبا
 سوی دگران دید گویند که زیبا
 داند که تو را اسد سیمین چه توانا
 بسیند اگر گوی تو گویند که اینجا

بخت چو باید جمال تو شکسته

بکاره تنهای دو کون از دل او خواست

ابنجان لعل تو بازار شکر شکست
 سر چون دید خرامان و چنان چمن
 نشاء از می بود چون لب آری می
 آنکه بایست از مردنیا بر خواست
 فی بنار دکه کجا بر شبنم ریست
 پیش بالای دلارای تو بر خاک
 می شود از لب شیرین شکوفای تو
 و آنکه بادوست بهست از همه عالم

مهر دگر



هر که را دست شود کوزه از آن شیرین
چون کس کلاه نهد بر سر و کاهی بر دست
دل از سسره زلف تو ناکشته خطا
همچو خال تو بر آن کوشه ابر و پیوست

چون شکسته ز قنایم و عابد بر تو
با خیال رخت آسوده بکنی نشست

شده می چو لب لعل تو در خلد برین نیست
در خلد نگذارش نه مهر کس که بر این نیست
شیرینی لعل تو خلاصت ز شکر برد
آن که کمال شکر پس ازین نیست
از آنش همچو آن تو مار در قیامت
آن سینه بسوزد که بیاد تو عین نیست
انگور ز بی مشک پچین رفت خطا رفت
مشکی چو سر زلف تو خطه چین نیست
کفر سر زلف تو چنان زده ایمان
در کشور اسلام که کس مایل دین نیست
بر یاد سر آنکه ز سودای تو خالی است
ناش دل آنکه بیاد تو عین نیست

بعضی کوشش که بگذشت تو بهار عجب
بیار می که بسر رفت دور کار عجب
بگوی آن کل بخار با هزار امید
بجو آهش دل هر خس بندیم خار عجب
ز اشتیاق کل روی اودل زار م
مهر از ناله بر اوید چون مهر عجب

بگردشاه سواران نیرسی ابدل چه چوئی از پی آن خیل چون غبار
دل شکسته که دادش نمیدی ز وفا
قرار کرده دران زلف بی قرار

تویی که داده زلف تو ناله چین باج ز آسمان خطا نکست کز فیه خراج
نگنزه در پی رخس تو سرخزان سر نهاده بر کف پای تو تاجه دران باج
تو مگو کنودی و دگان ناله نکست کساد نورد نمودی و بارافتنه یافت بواج
میان زلف سیاه نوردی بزم افروز چنان بود که فروغ سراج در شب باج
شکسته حاجت خود را بر تو اربس

از آنکه جز تو نباشد بهیچ کس محتاج

بتان طره ناپوشکن کرده اند ز مویم بگردن رسن کرده اند
بدر الامان سرکوی و دوست ستمها سکنش مین کرده اند
کسانیکه از قدا و غافلند مانشای سرو چمن کرده اند
نن نازکش رفته در پیراهن چو ردی که در پیراهن کرده اند
شکسته چو آنم فرو باد شکست
بهر جانبان انجمن کرده اند

از دهن تنگ تو کامی ندید
عنجه زد دست تو کمر بیان درید
خط سببه بر رخ آید
صبح ایسم بسیای رسید
ز ابرو و غرکان و خط و خال زلف
بر سر دل حس تو شکر کشید
یکسختی از بسته خندان تو
کار فرو بسته مارا کلید
من ز تو مجزود حریفان ز خمر
من ز تو بی خود دگران از نسید
ارنگی کام شکسته برار
تا نکشی ز محنت گفت و شنید

گر بدست افندان از زلف تو گنبد
بشکار دلشان بجان بجهانم سمند
دست من کمر زلف رسای تو
عجش جاوید ز کرم از اقبال بمند
نرم از جور تو برداد می شکوه بوم
خود از این بینشستم برین کیست
پند نشیدن با پند نصحت گوشت
تا ذکر بر بجه ندارد دگران را از پند
بشکسته نظری تا لب شیرین از او
جان شیرین بستاند یکی شکر خند

بار دل را رانسته زلف اسیر دام کرد
جنمش از هر دیدنی بر بست با خود رام کرد
چون سحر که شانه بر کسوی عنبر فام زد
صبح صادق را نماند در زلف همچون فام کرد

هر که اجامی زده بر پیش زنده جاوید ماند
اب حیوان کو ثبا لعل لبش در جام کرد
لکینه ما بر عیالات خداوند است و بس
کاف و فاد از پایی هر کوی که بر ایام کرد
ای شکسته از لبش کوم مدتی آید
لعل و لبش را خوشند یک شش نام

با دشمنیکه بر لطف تو برنجیر افتاد
خبر کشیده دل باز بنا خیر افتاد
تا لهما بر لب و امید از ما در دل
بس که نشیند ز من ناله زنا خیر افتاد
ایمردی او نه بهمن کرده مسخر دل من
ای بسا ملک که این تیغ به تسخیر افتاد
دائم ایدوست بهمدیر نیفتد در دست
رشته وصل تو گاندر کف تقدیر افتاد
در شای تو شکسته غری کردنت

شعرا و نیز خوش تو جهانگیر افتاد

چشمیت چو گلان و تبر کیر و
هر کوی منه بسی اسیر کیر و
بادار گذرد بچین زلفت
عالم همه در عبیر کیر و
چشمیت بیکی کر نشسته صد دل
آدمت جوان و پیر کیر و
هر لحظه ز بهر صید دلها
تو گانه گلان و تبر کیر و

دال و



زان بر سر راه او نشستم نادست من فقر کبر د
بنود عجب از کدا شکسته کر منزلت ایسر کبر د

تو سخی پیاده بین بشطرنج

کو جای که وزیر گیر د

اشفتگی زلف تو اشتقه نرم کرد شیرین بست اسوده زنت شکرم کرد
من کر سر من نایج مباحات همی جست شوق قدمت خاک بهر رکذرم کرد
رویت مکر از پرده بردن آمد و بنمود بی پرده بجلی که چنین پرده درم کرد
سر مست زمی خفته بیا و کل رویت بیدار به بوی تو نسیم سحرم کرد
در مجلس بیکانه شنیدم که رستی لعش سخنی گفت که خون در بوم کرد
منظور دل آرام که بود از دل آرام بر من نظری کرد که صاحب نظرم کرد
از دام تنهای ربانی دارم نیست نازم سر صیاد که بی بال و پر دم کرد

فاصله سحر آمد ز پرده دست شکسته

از او خبری داد ز خود به خبرم کرد

نال در سینه ام به حرکت آمد بکه بر سینه ام خد نکت آمد
زلف را از کره زره کرده صف شکن ترک من بجکت آمد

چون دغم زد بسی قفا نابا ز
ما زلفش مرا بچنگ آمد
هر چه در کوشش بود بیرون رفت
تا بگو شمع خودش چنگ آمد

دلم آن سبکدل شکسته است

نشسته طاقم بسنگ آمد

مارا ز تو کمانی آن ترک جبرقی است
کز دل کز دست ناو کش آنکه خبر نمود
اندیشه نیست در دلش از پناه من
با آنکه آسم از دل خارا کز نمود
نادل کمان ابروی او دید سینه را
پیش هزار تیر طاعت سپر نمود
سبزه بان او بگو شکسته دوش

چندین حدیث تلخ ز تنگ شکر نمود

ساقی ز در در آمد و سلو بران رسید
گفتم به بخت خفته که بیداریت رسید
بی کرده هر که دید رخسار از بی خودی
دیوانه وار پرده طاق بتن درید
آخر گرفت صغیر ویش بخمار خط
را می که هر سحر دلم از دست او کشید
خیزد بجز از نصف عشاق میزد
در خون خود دلی که ز بیجان او طسید
دستی بدست پیرمغان ده که دست او
بیشک بود شکسته در بسته را کلید

الغی و بین



زلف بر چین چون پیشان میکند
ناقصین را فراوان میکند

ان بگری چون پرده بردارد ز روی
ماز آن طنار زانامزم که باز
رو پری در پرده پنهان میکند
از نگاه بی رخنه در جان میکند
میرزند بیجان و در هم می بند
میفرستند درد و درمان میکند
نیکبخت آن عشقی که جان و دل
جان نثار راه جانان میکند
عجده عشق هست روزی که ز وفا
سر به پای دوست قربان میکند
طوطی نطق شکسته از سخن

نرخ نشند و شکر ارزان میکند

مادر درد دست خوخواهیم کرد
از همه قطع نظر روی امید
بارهای دل رفوخواهیم کرد
سوی او از جار سوخواهیم کرد
ای که نه به است از روی دوست
باشن کاخ و دروخواهیم کرد
ساعز مینا کفاف ماندا
باده از خم در صبوخواهیم کرد

ای شکسته تا سخن شیرین شود

از دهاش گفت کوخواهیم کرد

دل سودارده آسوده رسود انشود
 ننگه سودر سودای محبت اجز
 شوخت اگر وایسند و کیده عشق
 غم کار بکن ای پایدی نشا
 تابا غمی کلرنگ زبستانشود
 انکه ز اول سرش اندر رسود انشود
 بجزد انکه ترا بسند و شید انشود
 کر طیبیم غم عشق تو دوا انشود
 کر شکسته رود از نقطه موهوم سخن
 بی دمان و کمرش غم معما نشود

چند و نشت که دوران بجای براید
 بگریه کفتمش از درد وری بجانم
 بعد لب سراید زغن که اینهمه سرا
 به حسن نیکه کن ای بهار حسن که اخر
 ز صبح طلعت جانان شبان بار براید
 به خنده گفت که این درد بشمار براید
 خزان براید و ایام نو بهار براید
 بهار حسن تو را عهد اعتبار براید

شکسته و ایرکوت شکیب دارم دادم
 که دور جور تو از عدل شهر یار براید

دیده از رویت اشکبار نشود
 کر تو صورت غمائی از پرده
 ابرو کر بیان بنو بهار نشود
 صورت معنی اشکار نشود
 نادل از شوق بی قرار نشود
 یک نفس دردم بگیر قرار نشود

فک در غم

خاک در چشم روزگار کنم کبریا
پیش رویش شکسته خار شود
در گلستان اگر خواهد گل

سحر نیم صبا فرود ز جان داد
بدست چون توفی ای سست هر سنگدل
به تشنه کام نوبد زلال حیوان داد
ستم مکن که نکایت برم ز بیداد
علی علی اعلی دلی بار خدا
شکسته کوه که از کشتی نکاست کیهوت
شکست کوهر دل را ز لعل تاوان داد

چون عیان از چین زلفش غرض نپسند
این قدر ای گل چه چشم کربه اودم مخند
روز نوروز انکار او شب بیدار شود
صد هزاران با تو ایسم خود تا فرود شود
و عده قسم بعد اداد و من از فرط شوق
ز ان قیامت می کنند گاه نیست
پاک کن شک شکسته ز اسنین مکتوب
در نه زین سبیل دما دم منش در یابود

با چنین سستی اگر چشم تو بشیاری کند
 بخت خواب الوده من نیز بیداری کند
 خون مردم را نگاه فتنه انگیز تو بخت
 چشم خون بر تو تا کی مردم ازاری کند
 غیر مشکین طره کر روی تو مبد زدد لم
 رفزدوشن کس نشیستی که طاری کند
 یار را هم صحبت ایجا دیدن مشکل است
 یار دیگر در کف آرم بخت اگر باری کند

ای شکسته نفس یار از برای صید دل

طره طرار را دام گرفتاری کند

بچین زلف تو دل مبتلا چنان ماند
 که مرغ بال شکسته در شیان ماند
 حدیث بوسف مصری نهفته ماند
 زداستان نوبس داستان نهان ماند
 کس اردریغ کند از تو جان شیرین
 ازین معامله تا حشر در زبان ماند
 کمان مبر چو کشتی آن کمان ایود را
 ز تیر عمره تو محقق در امان ماند
 ترا از این چه زبان کردوان ناکامی
 بیک نگاه تو جاوید کایران ماند

نوشته اند شکسته خاک در که دوست

خوش سرز که بر این خاک استان ماند

ناپرده ازان روی دلار بگرفتند
 خلقی ز غمش دامن صحرا بگرفتند
 دیدند و بریدند کف از خیرت بوسف
 امان که سر راه ز لیحا بگرفتند

بدریدند کد این



یارب زکدامین گل و ایند سرشته این سلسله لویان کدول ازنا بگرفتند
دلها بصف دشته کان هیچ ندیدند در زلف دلاویز تو ناجا بگرفتند

این قوم که خوابان جهانند شکسته

بس خسته بیداری تو انا بگرفتند

مشکام صبح بر سر من بی خبر رسید کفنی که صبح دیگرم از در بدر رسید
بخت سیاه بین که شرف دشمن وصال نامه من نیست مجلس مهر رسید
خون بگریه منم از دیده مندر روان زاندم که تبر عشق تو ام بر بکر رسید
سر را تار راه تو کردم بر دوز وصال نادیده شام بجز تو درم بسر رسید

صد ششم شکسته بجان است از اهل

گر بجز بر سرم قلعی بیشتر رسید

با وجود تو غم نخواهد ماند در دل کس الم نخواهد ماند
رسم مهر دو فایده است آور نقش جور و ستم نخواهد ماند
من بزم محترم بزم تو لیک غیر هم محترم نخواهد ماند
تو عرب زاده گر بصدائی در ملک عجم نخواهد ماند
چون بری نیست را بر تبر و گان صیدی اندر حریم نخواهد ماند

ای شکسته ز بخش غم

بیش ازین بکند دم نخواهد ماند

حلقه زلف تو بر گردنم افکند کند ناد که پندده من بر زبان بندد بند

هر که صد تو افتاد بر هائی طلبد دل بامید کوفتاری زلفت خورسند

بسر زلف تو سدرشته عمرم کو ماه بسکه میریدی و من باز نمودم بیوید

بارخ خوب تو من از نظر بد رسم کو برین آتش سوزنده بسوزند بسند

ای شکسته سخن از تنگدانشم کن

نارند شعر تو ز تنگ شکر شکر خند

برای آنکه خرابم کند شرابم داد ز بهر کنج غم خود دل خرابم داد

ز نوح تنگ نباشش سوال کردم کنی بنقد جان لب شیرین او جوابم داد

که منت آب ز سر دست من بگیرد است که چشمم بر فراق تو فسخ بایم داد

نه تاب در دل من ماندنی توان درین که تاب زلف تو صد گونه هیچ و نابم داد

هزار بار بتر از وقوع محنت دوش جهان بجز تو در خاطر منظر بایم داد

شکسته رایت قدم گذشت از گموان

بپاسبانی او انش ناخط بایم داد



دل دیوانه نرسد تو را نتوان کرد
که جز از بند تو دیوانه دو انتوان کرد
سر بیدان غمت از سر مردی دادیم
پشت بر مهر که در روز دغا نتوان کرد
طیلبیدان غم دل کفتم و کفتم که صبر
دل غمیده بدین گفته رضا نتوان کرد
دیده دار غم آن کو هر یکدانه مرا
در اشکی که بصد کج بهب نتوان کرد
ره خطرناک عوازی در هر من از پیش
گذر از پیش و نظر سوی هفانتوان کرد
نرم از لذت بیداد تو آگاه شود
بردشمن ز جفای تو صد انتوان کرد
من و پیوند بریدن ز تو فکر بیست محال
که بشنم خبر مر از تو جدا نتوان کرد
با مشکسته که کو خواه تو هست اینم چو

باید اندیش از این پیش هفانتوان کرد

عاقبت آه دل ما از تو خواهد کرد
تخل بی برک و فایرک و بری خواهد کرد
ایکه ما را از بانی ز بای سبب بحر
انری در دولت آه سحر بی خواهد کرد
باد بر زلف تو بکشد منت و مکان میگردم
کودل کشنده ما را خبر بی خواهد کرد
سوی اد کرده ام از هر دو جهان روی میبد
بامیدی که بسویم نظری خواهد کرد

ای مشکسته دمد از خورش خط سبب

بو الهوس روی سویی که می خواهد کرد



اشفته زلف و سرمست دوش از دم درآ
شنگش بیکرتیم تا کام دل برآید
دی زلف نشانه کرده بوی عیسیر برده
آمد برون ز پرده مجلس منور آمد
بعد از دیدن خط حال لم بپرسید
گفتم که ای کویت اکنون تو انگر آمد
چندی بقول واعط از می گذشته بودی
ان سیم ساق ساقی باز هم زرد در آمد

آن سنگدل شکسته بیان من بچنگست

هر کوشید کفایا بیانه ات سر آمد

از عشق تو منع دل شیدا نتوان کرد
وز عاشقی روی تو عاشقان نتوان کرد
چون قصد یکی باشند و مقصود دو نباشد
کس را بهر کوی تو رسوا نتوان کرد
در بوم تو آسوده ام از همه فردوس
در کعبه تنهای کلیک نتوان کرد
بهر دی چو خورشید ز تو زو حجاب است
دری بودی تو ناشان نتوان کرد
از یک که فرزند بزم تو قسبان
در پیش تو را ز دل شیدا نتوان کرد
هر آن که ملایک نشیند در افلاک
در در پیشم دل افت نتوان کرد

هر د که بر دل رسد از عشق شکسته

شخیص توان داد مددا نتوان کرد

ناگوبان جای درد دل کرده اند
کار بر دل سخت مشکل کرده اند

در آه من



در ریش آنان که جان سپرده اند از دوی دل چه حاصل کرده اند
بر سر کوبت هواداران ز آشک عالمی را بای در کل کرده اند
نیکوان از حلقه زنجیر زلف بس دل دوانه عاقص کرده اند

طرقه العینی شکسته سالکان

طی وادیهای بایل کرده اند

بر سر کوچه رندان کدزی باید کرد بصف راه نشینان نظری باید کرد
بای در محفل سبیل بدنی باید بست دست در گرهان زرین بگری باید کرد
تا بکی مایه درد سردل خواهی بود اخراجی ناله سوزان از می باید کرد
پیش از آنی که شود کوه مستی نظری بر رخ حسرت نگری باید کرد
سر مار آفرینشای چه ظرف خواهد داشت پس از این بر سر خود خاک در می باید کرد
هر که از کوی تو آمد خبری باز نداد زین خبری خبران را خبری باید کرد

ای شکسته توبه از کل سخن دوست مول

نبت و صلتش غم دل مختصری باید کرد

سر سودازده خاک قدمی باید کرد دل ازاده گرفتار غمی باید کرد
درد سر میکشم از عشق و نیام گفتن شکوه ترین درد بصاحب الی باید کرد



بود کعبه ندیدیم نشانی از عشق
بعد از این خدمت بینا صنمی باید کرد
نبینست از معرکه عشق خلاصی ممکن
جای در سایه صاحب علمی باید کرد
ای شکسته اگر تو دعوی صاحب کلی است

بمحر از بندگی خواجہ نمیباید کرد

هر که گوید ترک آن روی نکو بایست کرد
کرده ترک روی نیکو ترک او بایست کرد
بهر لبش سابلانہ رہ ز سر باید سپرد
در هوا لبش صوفیانه بایی و هوا بایست کرد
دل بهر دلبر که داد سنی فرا باید گرفت
نیخ مهر او بیخ دل فرو بایست کرد
در دشت عشق نیکو آن بحر ضروری طایفه است
لاجرم باد در دشت عشق دوست خوبانست کرد
اندو روی روی آن معرکہ آتش پرست
بر در پر مغان از کعبه روا بایست کرد
چشم باید دقت بوطره مرکبان دوست
رخسرم دل زان رشته سوزن رفو بایست کرد
ای دل از خواجہ قدس رشته عرب کلک
رشته زان تا زلف اندر گلو بایست کرد
بی بی معشوق ای دل زنده کانی مشکلی نیست
فکر جام باده در روی نکو بایست کرد

چون شکسته بین زلف نابدارش گفت

از دل گشته اینجا جست و جویا بایست کرد

گان که رشته الفت ز دوست مستند
ز زندگانی عالم چه طرف بر بندند

مگر تو چهره برافروختنی که سونخکان
 شب فراق و خون بچکد ز دیده دل
 سپند دار برانش می فرو جسته
 که قدر روز وصال تو را ندانستند
 کن هوای بشت و خیال گزینند
 که در حضور تو حوری سرشت نیستند
 چگونه در نظاری دلم که از هر سو
 هزار دل چشم طره تو پایستند
 سری سخط غلامی خواجگان دادم
 بین امید که در بند بندگان گشتند
 شکسته ساق مجلس چه عشو به بدگار
 که می بخورده در غنای پایا نشینند

کجای سودی چو سر و نازم جا در چمن دارد
 کجاست غری غری سر و غوغا چه چو در دارد
 سخن اندر دهان کو که که شکر در دهان دارد
 بن در پیر هر فاند و کار در هر چه دارد
 بنفشه خط و سبزه می در کس که در کس دارد
 جو هر کس که چنین سرودی میان آن دارد
 ز ترک چشم است او خلاصی حریفم
 که هر دم در کجای بس ناوک مردم دارد
 ترسین بیش از این از راه ارم ایل دارد
 کسی که دید غارت کی صدر از راهن دارد
 خطا باشد سخن از ناد بین و فتن گفتن دارد
 که ترک من بچین زلف پنهان من گفتن دارد
 شکر لب منی منهر از لب تو را که غیر من
 شکر در ماران پنهان تو در خون دارد
 شکسته خویش را تنها به بدن من بسته میداد
 ازین فاق که زلف من در اندر من دارد

بر آن طرف که توئی هر که دست بنماید

ردا بود که مرا گشت خوش تن فایده

ز کار بسته نالم بر استان امید که گر قیاب بیند جیب بکشد

بشکر کوشش و سپاس ادر و ستاین کن ز شکر بنده به نعت خدا بیفزاید

بچون چو سنی به چو تو توانا منی به آنکه سعد حسین خود نیالاید

شکسته در قدش طایر دل تار کنم

بغیر رفته ماکر ز مهر باز آید

پیام با بر بار مهربان که رسد گزانش دل سیلاب دیده ام بر ماند

هزار صید در این دشت پای فید نماز کجاست شاه سواری که نوبتی بجا ماند

ز دست رفته و از پافاده رو به تو دارم از آنکه جز نو کسی دستگیر نم نتواند

دل چو آهوی وحشی نهاده روی بصیرا کجاست شاه سواری که نوبتی بجا ماند

شکسته دست ز دامان دوست باز دارم

هزار مرتبه افروغ کر استین بفتاند

مرا آنکه تازی ازان شکسته بگیرد بچنگ رشتنه چو کسم بگیرد

دل ضعیف مرا صید خویش کرده چنان عذاب را نرسد مرغ بال بسته بگیرد

زردی سحر



ز روی سحر و خطا بشود شبی که بخارم سباه نامه ام از پیک پی حجت نه بگرد
تو که نخذ شیرین گشتی آن آب تو بشین شکر صلاوت از آن پسته پسته بگرد

بان چنچل نه بهار چین زلف تو ترسم
شکسته وارسی مرغ پر شکسته بگیرد

نسیم سحر بوی بوی تو دارد کند زنده دل را که بوی تو دارد
مگردان ز من روی روشن که چشم فروغ از جمال نگوی تو دارد
تو پسند بوم در فیض بسته که دل از جهان رو بسوی تو دارد
زمر از زلفی نظر باز بندد کسی کو بدل از روی تو دارد
چه شیرین زبانی شکسته که شکر

جوی ناله از گفتگوی تو دارد

هر که را دل بسرزلف تو مایل گردید کامش از زلف دلا و بر تو حاصل گردید
کس نشانی برین کشته دل هیچ نداد یاد کشته را کوی تو منزل گردید
در گونی نبود کس چو تو پنداری حسن ایستی بود که در شان تو نازل گردید
اخواهی شوخ بر به بجره چه کردی که مرا دل دیوانه بر بنجر تو عاقب گردید
هر که کردیم متنا که شود کارسان هجر پیش اندکار این همه شکل گردید

زندگانی ابد دست سرش خواهد بود هر که از ناوک دل و ز تو بسمل کردید

هر چه دشوار بود کار با بسان بگذرد

نوح چون صبر کند طغیان بگذرد

با چو در بند بود بندگی خواجگه کنند بنده ازاد چو شد از سر فرمان بگذرد

تو بهشتی چه پرستی که باه رخ تو هر که بگره نکرد از سر سامان بگذرد

جان بتن بهر تار قدم جانان است چنانچه بینان تن که ز جانان بگذرد

ای شکسته چه شد ز محنت بیخوده

درد از دوست چو شد خسته ز درمان بگذرد

چون برقم از نظر چو بناگاه بگذرد موج سرشک دیده ام از ماه بگذرد

جان بگذرد ز جسم چو او بگذرد ز چشم جان ایدم بتن چو بناگاه بگذرد

اندز ز شش شسته بجزرت کنده چشم کرم عنان او که ازین راه بگذرد

خو است در فکر و دل از خیال تو مانند کشتوری که از اوشاه بگذرد

ضلعی شکسته در ره او جان فدا کنند

بر کس نظر نکرده باکواه بگذرد

بپای سرفردی سرواگرز بای در اید چو سرو قامت او با سرو شکست بگذرد

از مردم گران



ز مهرم در کمان رخم کاری تو بود به
 شهر ما می نگرم که خویش تن بدم دم
 توان فرشته سرشتی که گشت پستی
 چو او من که بودی از دل تن سنگین
 بدل نصیحتم از عشق دوست بی انرا بد
 نظیر روی تو شکل بود که در نظر آید
 شکسته کشته رسد و دوستی ز شکم

مانده است غباری که گل چشم تو آید

پیام باد اگر سوی من نمان آید
 چو کام ننگ دلان میدهی بشیرینی
 جواب تلخ با هیچ از آن مان آید
 خشک به پهلوی من با تو پریشان آید
 اگر بسوزی خاکسترم بباد دهن
 نشاید از تو مرا شکوه بر زبان آید

اگر نخواهد اگر اندم شکسته روست

که حکم او بسیر بندگان روان آید

شبی نشد که در راه روی من جدا آید
 که آه نیم شبی در بروی من نکشاید
 بیا آنگند چو زنجیر ده ماهه من شب ناری
 عجب نهانند اگر در شب آفتاب بر آید

چو مهر چرخ دوز جمال مهر بسوزد
چو جام باده بچک آورد لاله نماید
دگر نظیر تو را چشم روزگار نه بیند
دگر شبیه زامان در زمانه نراید

ز عقیقه گشت یکنگشته بار ز کسبو

ز جان خسته دلان صد مرا عقیقه بید

تیره زلفت بشتب تیره دل از بر دزدید
آه از این سیر و طرار که گوهر دزدید
مهر زلف تو چو زد دست بدزدیدن دل
دل درویش فغانگر همه کسیر دزدید
تیره کی از سر زلفت شبنم ناکسب
روشنی از رخ خوبت مه انور دزدید
هر که پرسد ز من احوال دل گشته را
دامت بکرم کاین ترک ولاور دزدید

ای شکسته همه تلخست نصیب جز بنی

که صداوت ز لبش فندک می دزدید

ان خال و خط و زلف که جمع و نمونند
هر چه سباه کار و سیه روی می کشند
دربسته فراق تو ای شمع سیمین
صافی دلان که اخته چون زربغشند
ان زلف و کامل و مژه و ابروان و خط
پیوسته بهر برون دل در کشند
ای آب رنده کافی خاکم ده بباد
کافان که دور از تو میمان آتشند
در جبرتم شکسته ز احوال انگسان
کمر ساده کی بقید سراسی نمیشند

گفته بودم



کفتا چه دفت خرسد روت بر نرود

کفتم چو شک زلف تو انفسه نرسود

کفتا بکفش بیا دمن از سینه ناله کفتم که ناله راز مرا پرده در نرود

کفتا بتار زلف مست پیچ راه مست کفتم مگر بسم صبار اهر نرود

کفتا ز زلف من دل خود را بی بری کفتم کجا برم که چنین معبر نرود

کفتا بک شکسته حکایت ز لعل من

کفتم صحیفه غمت کان کهر نرود

دل از بید او او بر حالت خود حیرتی دارد چنان حیرت که پنداری به بید الفتی دارد

جفا بردن نه بدخویان ندارد صورتی اما جفا از خوی بیداروی نیکو صورتی دارد

نه تنها حالت چشم پیاپی شده که جگر عالم که حیران نگاه او شدن جسم عالمی دارد

نشان در سینه دارم عشق آن سلطان که اخی در سرای خویش صاحب دولتی دارد

مرا گشت و شدم فارغ ز مرگدانی خویش غمش را که در گردم که بر من تنگی دارد

ز خیل غمزه باز آن ترک بزم از غارتگر ملک سینه چون ترکان بغیا غارتی دارد

شکسته سر بپای دوست نه که غمی خواهی

که غار کلغان در چشم مردم غمی دارد

قیمت یکبوسه از لعل لب جان کرده اند
 سیر باغ و بوستان بار چه حاجت کز باغ
 باد بهیمای زمان بهایه نشان پیر کنا و
 نیستی خویش را در عینستی عرفان
 با خلیل طوفان در برک ربان فراق
 بیدلان از انشک خونین کل بهمان کرده اند
 نزع این کوهر ندانستند از آن کرده اند
 کلهزاران مجلس مارا گلستان کرده اند
 این تپه مغزان که با ما نقص بیان کرده اند
 از دمان بی نشان دوست بران کرده اند
 بیدلان از انشک خونین کل بهمان کرده اند

ای شکسته مردم چشمه رشک الو د تو
 در غم رودگان از انشک طوفان کرده اند

آنکه دلبر بر دل بر دلبر داسر د
 ماه روی تو که آفاق منور دارد
 ای دل از فتنه ان چشمه لیه اکباش
 بر خلاف صفت سرود صند و بر صند
 چشمه کربان من و عکس خط دوست در آن
 دل که گزید گرفتار بلای شنبه
 مردمی بدین که مرا و دم چشمه از در آن
 نیکبخت اگر چو من بنده کی خافان را
 به که از هر دو جهان هدیه و دل بردارد
 هر کجا جویه کند جویه دیگر دارد
 ترک مست است و کف افزه خجور دارد
 کل بر سر و سمن بار صند بر دارد
 مانند آن بچه که زای که عجب دارد
 نتوان گفت اندیشه محشر دارد
 چون که ایان در شاه نوا نکر دارد
 با خدا وندی آفاق برابر دارد

هفتین



خوش بدین بختگسته زنی راحت
گفت جان بخش منه بود برادر آرد

منع از بندگی ای ناصح فرانه کن

خواجہ چون بنده شود لذت دیگر دارد

نوحطان از لب جان بخش جیتم دادند
اب حیوان چو خضر در طلبم دادند

بسنو اینم چو دیدند شکر کفاران
بوسه از لب شیرین بر کامم دادند

کبسونان تو نمودند گرفتار مرا
وز گرفتاری ایام نجاتم دادند

شور و خشم از آنست که از خوان ازل
بدیان ممکن تو بر اتم دادند

ای شکسته بختا پاکش از در دست

بر سر کوی وفا طره بنامم دادند

دل بی تاب بناب سر زلف تو فدا
شد گرفتار تو ز مرد و جهان گشت آزاد

بنگوان را همه بردی و حیرت زده چشم
چشم بد بر رخ نیکوی تو هرگز نرساد

در بستان گویی مگر از روز نخست
چرخها هیچ نداده است بیاد استاد

سر پای تو نهاد بر دو خجالت بودیم
کاش پند پس از ما که چه بود و چه نماند

دست مهر تو کار همه کس عقد کند

هیچ که عقد از کار شکسته نکند

شمع ندانم تا بکی بس فکر لاطین کند
 ای پارسا با من سخن بپرده از جنت کو
 مجنون عشق دوست را برنج چون عصف
 مشکل که دل جز کوی او بای ذکر نزل کند
 در راه او بنشسته ام دل در هوا این بنده
 باکی مدار از رخ کس اموده با من ای نفس
 ترسم که آب دیده ام خاک مرش را گل کند
 ماه است کوئی مخفف مهر است کوئی
 بکعبه از لعل لب صد سحر را جل کند
 مهر که مشکین موی را بر روی خود حایل کند
 خواهم فشانم کعبه را بر خود نهادن ز را
 تا کام خود از آن دمان این شکل حاصل کند

ز آن هست مهر سخن دل خواهم شکسته و بره

از کام خود کام روان نوش لب شکل کند

دلم مقنون آن زلف دوتا شد
 ز من بکست دل بادوست پیوست
 دو زلف او بلای جان باشد
 ز تن بیکانه با جان اشتنا شد
 به بندش جان زهر قیدی شد ازاد
 ز چاک پیر من دیدم تنش را
 شیمیم چمن زلف شک چمن است
 طبیبادر علاج من مگو حشید
 چو زلف شد پریشان و شکسته
 که از دلدار دردمن دوا شد
 شکسته تا بزلف مبتلا شد

فانتم یعنی

قامت رعنا می او دین ددل از ما میبرد

ترکس نهملای او ایمان با یا میبرد

کفشتن هوش از سر دنیا و نایبنا ببرد
رفتنش دل از کف نادان و دانا میبرد

توکت یغائی بت فرخاری مانی سبب
ترک ما کرده است و از ما دل بیغایم برد

خسرو شیرین شور انگیز نه از شوکت
خان شیرین از لب لعل شکوفا میبرد

زان سر زلف برین بشته بر رخ رفته

کردن جمعی شکسته بسته هر جا میبرد

انگس که بی جمال تو شب راسخ کند
درد و رخ است اگر چه با تو رخ کند

منوچب بهشت شود باد و صد گناه
هر کس که در درختر بر دیت نظر کند

سازنی نغود ناله اگر جای در جحیم
استغفر الله از بختان کس کند کند

حب وطن حدیث صحیح است بیک کس
از کوی ددست سوی وطن کی سفر کند

هر کس که دید ابروی همچون طلال تو
چون ماه دیده مد کران را بر کند

از شکرین دیان تو هر کس شنید راز
نخ است اگر حکایت منهد و شکو کند

ناصر که منع من کند از عشق ددی دوست
کمر ز ناصح بدم که اثر کند

دل را مشب فراق بود مشکو با لب
کردد چور و زو صحن سخن مجتهد کند

باید شکسته هر که نهد با راه عشق
تن را به پیش تیر سلامت سپر کند

از رخ خوب تو ام کر بر بنا شد در د محبت دو اید بر بنا شد
هر که رخت را ز پرده دید هویدا کردید از خود خبر جبر بنا شد
دست بر لفت مرا که در زند او را حاجت یونیدن عبیر بنا شد
برخ خورشید و ماه با رخ خوبت هر که گشاید بهر بصیر بنا شد
روی ترا کافاب خیره از آن است در بر صاحب نظر نظیر بنا شد
کوی تو کوئی بهشت هست که انجا جگه جو اند و هیچ پیر بنا شد
هر که نهد سر بخاطر مهر تو او را جز خشم زلفت گرفت و گیر بنا شد
هر که گشاید نظر بروی تو گوید ماه چو مهر رخت منیر بنا شد

فاطمه لدا داشت شکسته به بندش

کأنکه به بندش فدا سیر بنا شد

بسر هر که سودای جان ندارد چنان دان که اندر بدن جان ندارد
دل ما سر سیرستان ندارد که بیست و صفائی کلستان ندارد
ز سیر کلستان دلم را چه حاصل که همچون تو سرودی خوانان ندارد

به کوئی دل

بر کوی دل را بچوکان کبسو که کس این چنین کوی و چوکان ندارد
هر آنکو نبارد براه تو ایما ن بران اعتقادم که ایمان ندارد
چنان کشته کرم و صالت شکسته که اندیشه از شام همچو آن ندارد
مرفتنه چوئی بدوران د ا را

کسی غیر از این چشم فغان ندارد

عشاق ببنوا که بکنجی خرنده اند باد و ست بسته اند وز علم بریده اند
انان که روی یار ندیدند در جهان در حیرتم که در همه عالم چه دیده اند
از تاب باده چهره ان ماه ساد روی چون کلینی است تازه که اوکل پیچیده اند
خوبان شهر چین که زار روی چون لال اندر کین ما چه کمان ها کشیده اند
از کبر و نافرینده مردم کنند باز کوئی که خلق را بنکاهی خرنده اند
بی لاله کون عمار تو عشاق داغ دار هر شب جو عجب جیب تحمل دریده اند
ارام جان و راحت روی دلی ترا خاص از برای رنجش با افزیده اند
احباب را با نظر التفات نیست نادیکر از کجا بد ما را شنیده اند

همچون شکسته خاک ره دوست کشته اند

انان که در مراتب عالی رسیده اند

دست کوتاه کن از کین من ای چرخ بخت
بکد ای در بخت ستم ناک و چند
هر سحر بر رخ خوابان بدم آیت حفظ
مانه بیند ز چشم به ایام گزیده
با وجود لب شیرین شکر بار تو متوخ
جز نمک نیست در این شهر کسی باقی
کوست مار که بود مستطرزده دمل
ناصحا اینهمه پیوده میارار از پند
از غم رود گمان چشمه چشم آخر
رود خوبی شد و بیاد وجودم بر کشت
هر سخن سنج که وصف تو موزون بود
سخن تند چون گشته همه موزون و بخت

با وجود سخن او که چنین شیرین است

راستی بخ بود که شکر از بند دارند

دل که در برز آشتیافتن می طلبد
افزار زخم خد نکش از مبد
درسم دل زخم بیکان تو بود
چون نیار آمد که بر مطلب رسید
ان گمان ابروان را تا بگوشت
از بی قن و فاکت ن کشید
میرمید از صحن و با ما بود را م
با همه چون رام بند از مار مید
گوپرد بند بدم دار تیغ
من نیارم رشته الفت بر پد
چون بدامش نماند دست رس
تا بدامن پیر من باید در پد
ز اسبان ز اسب سگت باغبان
مرغ بال دیر شکسته چون پر پد

مذاهم باد که از چاه با سر کوان دارد

ز بهر سودمودانی که مارا در زبان دارد

خیابان در خیابان سرور ایک باغبان لیکن	مرا باشد سبی سرودی که چندین باغبان دارد
مکن منع دل خونین من از ناله ای ناصح	که دل بی اختیار از دست جور و فغان دارد
چنان سوز درون از غمی جهان می توان کردن	که آنکس سرخ بر رخ رز در من جهان دارد
بنایخ ارباب جهان دارد بسی سرود سبی باله	کجا سرودی چنین رعنا میان بوستان دارد
چو حسرتش فتنه آنکس در خون بر روی پنهان	ز داری زمان کوئی که طغرای امان دارد

شکسته چون حدیث آن لب خندان کند کوئی

ز شیرینی گفتار من که شکر در دهان دارد

گفزه لغت که چنین دستان کند	پارسا را عزت ایمان کند
زلف را بر جهره که لوزان کند	بویغ عنبر را ز صد ارزان کند
لوح یک طوفان پس از بکمر دید	چشم من هر لحظه صد طوفان کند
از خابش همچو کود لها دوان	بنگویی که زلف را بوجوکان کند
بار پوسیدار طبیب ای دوستان	در دهنان را چه سان درمان کند
هر چه سان مجراوشل کند	هر چه شکل و صفت او سان کند

رخش در دیده ام مند تا بدید آر
دلم در نار بولین مند گرفتار

پس از غری که بر بالینم آمد بنودم پیش او بارای گفتار
تو چون طایوس اگر در جلوه ای نباشد بگفت را امکان رفتار
ز جورث صد هزاران شکوه دارم کزت بیستم فاند جای اظهار
شکسته لعل ادخون دلم خورزد

مهور اورا بجایم خریدار

ای غیرت کفران فرغانه تا چند چو خار خواهم خوار
ای رشک بنان چین در افکن بر کردن من ز زلف زنا
چشم زده طعنه بابه عمان ناکشته ز دوربت کهر بار
بنود چو قد و خد نکو بست سرودی بچمن کلی بکلزار
سبیل از زلف نیست بدم ز کس از چشم نیست بیمار
چون دست رسم بستم و زربست دستار کو و نهم نهار
روزنامه مردمان سیه کرد از چشم سیاه بار عیار
هر لحظه مرا بر آری آرزو ببر کمی بار و جور و عیار

ای بیچاره



ای پادشاهی برین ترسم
پسند شکسته را چنین دار

لرزدم بیکاه و کچون زلفت از باد صحر
و نسیم مرا آسا کند عشق تو ای ترسا پسر
گفتم میوادار تو ام گفت از هوا هم در گذر
گفتم خردار تو ام گفت از کد این سیم دوز
رو غیر را حاجت روا از مدعی بود دعا
هر که منست گویم دعا گوید سخن کن مختصر
ای کلخ نوشین سخن شیرین لب شیرین
در دلت شفا نیست عسل غارت طلب نیست

از بس که از سنگ جفا از دیش ای بی وفا

دانی شکسته چون بود مرغی شکسته بال

دلم نموده دران زلف تابدار گذر
چو هر موی که کند در شبان تار گذر
حضر نکردی هرگز خیل آب جبار
نمودی در بر خاک کوی یار گذر
تو چاره گر نخی آه نشین مرا
بسوزی ار کنی از سینه فلک گذر
دل فسونگر من در برف ماردوست
فسونگر ببت که دارد بکام مار گذر

شکسته مگرد از آن خط و خال و زلف و جمال

دگر ز هر چه بجام جز این چهار گذر

از لب و خال و دهن و رخسار
میری عشق و هوش و صبر و قرار



بسته ام چشم از بهار و خزان هجر و وصل تو ام خزان بهار
 در فراق تو روز و شب دارم دل خونین و چشم کوهر بار
 صبح و وصل تو بیست عسرا بد شام هجر و بیست روز شمار
 روی و خط تو هر که دیدند بد گل و لیکن بیاض و دگر بار
 نشکفته است هیچ وقت کلی چون گل روی دوست در گلزار
 از جهانی کناره بگر فتم بامیدی که کیرمت بکنار
 یار صید دلم نخواهد کرد باز هرگز نکس نکودنکار
 ای شکسته به پیش دوست ز صدف

سپرانده از دجان و دل بسیار

از همه لغت و اسباب جهان خوشتر دانستم از بهر نثار ره جهان خوشتر
 ای که داری سرابادی و براند دل باعث حال غراب و دل و بران خوشتر
 منعم از کفر چو دعوت اسلام از چه با وجود تو صبر کفر از آستان خوشتر
 ناصح را که درم از عشق تو خواند غم نیست این چنین کافری از هر چه مسلمان خوشتر

جوی موسم بلخسته شکسته نشب در روز
 زخم بی در پی اران ناوک و زکات خوشتر

ازان گاه که گردی جهان ضراب سراسر
 بزرچشم کاجی فلک مهره محسن
 تو کافری دجها کار و کینه جوی دشمن
 منم حقیر و فقیر دستم رسیده مضطر
 بیک کشته بری طاقت از ضعیف توانا
 بنیم غمره ربانی دل از فقیر توانا
 ز بدنه رحمت و ابروی چون طال و دامن
 چو بدر جهره پر از خون چو ماه نوک و غم
 مشکسته چندانیت کنی ز گردش کردون
 سخن ز گردش مینا بوی دگر کس

بتا جداری دوران سرم فرو بیناید
 مرا که خاک در حیدر است زینت آفر

عزت آورد بدل پار دیگر بار دگر
 دل از رده در افتاد بازار دگر
 بوسف من مگر امروز بازار آمد
 که عیان هست زهر کینه خردبار دگر
 سر بستانی از او نکند رفتاری
 کایستاده است که بنزد زورقار دگر
 طوطی اندر بس آینه خونین است که باز
 شنود از لب شیرین تو کف ز دگر
 چند کوفی که بدلدار دگر دل بسیار
 ناتوانی دل نرود از پی دلدار دگر
 کار تو بامن دلخسته بمن چو رده است

یا داری تو بجز خورده کار دگر

شند پریشان زلف عمبر بوی بار
 در پریشانش جمعی بی قرار

چون کنانی آن دمان شکرین
کاروان مصر نکشاند بار
هر که را در خانه باشد کلبه
کوکن سیر کلستان در بهار
بار انکو کس نه بجای خبر
وانکه غیر از او به بینی نیست بار
هوش نکشاید ز لعل شکرین
ناب بر باید زلف تابدار
ای شکسته ماه ماطالع نشد
آه از این طالع ناب زکار
بخت اگر آرد که دامانش فند

رور کی در دست دست از وی مدار

من غم تو در فغان نور منی نه با خبر
سنگ دلی ولی کزاهمت بدل انور
پرده رنج فرومصل پرده بیدلان مدر
ناز به پرده اندری دار بود به پرده در
شاهد ما ز ساحری موی بر دی می بند
ناکه مشاهد آورد و طمست شام با مسحر
تخته بی بهاست سر مدیه کم عیار جا
بهر نشان رفتن کز بصرم کند گذر
دل منم بسر و روی من ندسم به بر نوا
زانکه بانگ جسم مست منعی و دگر
ناخنه غمزه ات بدل تاب چکونه آورد
حلاش بهار را مرغ شکسته دل و پر

چو رو کند بمن ازین کو کند شکسته را
گر در او میرود کر نشن بر بد سر

زلف بر رخ رخنه باز آن پسر
گر بودی نه ندیدی مشک تو
خوشن بهم آینه شام و صبح
آتش سوزان ندیده بی اثر
عجرا آه من بدوران بهجکس
تا قامت باشد از خود بی خبر
هر که کهر دساعوی از دست او
باشد اندر بوستان بی بار
آن ضالی را که بپند باغبان
راستی بنخواهد از روی بی اثر
بر کند از پنج غبار نبرد زانک
راستی بگویند و از کج در گذر
از کجی چون خوشتر آمد راستی
بر گذر در او مشکینه غار منو

تا مگر روزی کند بر تو گذر

آنکه اید لب تو آتش بنظر
آنکه لب تو آیدش بنظر
بیت که نظر کند بشکر
بیت که نظر کند بشکر
هر که بپند بان هلال ابرو
نکشد بد که نظر بقمر
ز ایدار چشم کا زت ببند
بمخدا میسود همی کا فر
در رهت عو باست منظر م
تا مگر بیعت بر او بگذر
خاک از آب چشم من بجای
مانده ما از عشق گنم بر سر

ان شکر خنده تابکفت سخن
ان بر بچهره تابست کبر
از دهاشتن کسی بخت نشان
وز میانش کسی نداد خمر
ای شکسته خمی

چشم ما از بهر او لغو د باز
جسم ما از بار خشم فرسود باز
دل که از جور غلت فرسوده بود
از نوید وصل بار نمود باز
روی ما را اشک خونین سرخ کرد
ازین بر چشم خون پاود باز
اگر دل از دست او کردم فدا
دل با ما از برم پر بود باز
دیدم اخرا از خشم رودگان
از د چشم من روان شد رود باز
خلق را بود انتظار ماه نو
کوشه ابرو مهم نمود باز
بارنگر فیم ما از دی نظر
او بسوی ما نظر نمود باز
دی دمی بر نه له ماداد کوشش
لیک بیجا صلسد و نشود باز
ای شکسته اشک خون اود تو

دامن خلقی چون اود باز

دمید نظرخ بارود لرباست هنوز
دور لف برنگش صفا به است هنوز

کسی غایب



کسی مانده به پیرانش زایل و فا
 بغیر من که به او بر سر وفاست همسوز
 روست دوست قه خورده رفتم از کوی
 نگاه حسرت دل باز برفاقت همسوز
 به جشن دل گشته دوشنم شکست
 بوزلف و وفا گفت مثل است همسوز
 دهنش دادم و دشنام داد و خدنگ
 که بازت از لب لعلم چه بدی است همسوز
 بکسوان خودم نمیرسد چه کنم
 رساست زلف تو و دخت تار است همسوز
 دلم روده و بازش نظر سوی من است
 سباه چشم تو از نظر چاه است همسوز
 بدو خط ز رخ تو خاستم که کرم دل
 خط و مید و رخ طرزه لرباست همسوز

نکسته جرمم آید که باد میدن خط

بت سنگرمین بر سر جفاست همسوز

سبچون زد بدل غم بهجر باز
 بدل زخمی دگر ز دکار کر باز
 بخار ره بخار سف نشسته
 از این نقصان بودن آید فر باز
 عیان کرد ز تار طره رویش
 شبان بهره خواهد شد صحر باز
 مشوا زاه مافض که ترسم
 کند آه صحر کا هی اثر باز
 پس انوری که کویم شرح جهان
 همی کو بدین کن مختصر باز
 اگر مار مانده است اعتباری
 رفب مانده معنیر باز

میان بر بند طاعت را شکسته
مکن در بند کی هرگز کمر باز

هر چه در زمانه ز و موز کدا ز در نوطن زنی است دشوخی و نایز
گفتم ای دوست تو ختم ز غمت گفت بسوز و بچشم میساز
بارب انجام آن چه خواهد بود دوستی را که این بود انداز
دست من کوته است چون نهنگ زلف او همچو روز بهار را ز
دیدم ای اخگر چه کرد در کارم شمع کار از زنده طنای ز
دقت شد که زنجیری بی حد تو از دل تنگ بر کشم اولاد ز

جان شیرین برب رسید مرا

از جفا های خسر و شیراز

نون ظاهرا بهر مسرور است باز عشق قاهر حق نفوذ است باز
نخچه منع مردمان کرد از شراب چشم بی باک تو محمور است باز
خال عیرو تو با این رمز فی برب لعن تو کجور است باز
حق بخیه کرده از هر بام دور چشم موسی باز بر طور است باز
با وجودت ز اهد کوته نظر دردش اندیشه جور است باز

دارم از نار زنده



راز ما از پرده کرده آشکار روی تو در پرده سفید است باز

ای شکسته روزم از هجران دوست

نیزه همچون شام دیو چو راست باز

تو دل با که دل از دست ما بودی باز در پی بگام دل ما بروی ما کن باز

تو صبح و شام با خنجر بار و مانعت شبان نیزه بسوزیم و روز ما بگذران

اگر گذار تو افتد بخاک من پس حرکت ز شوق روی تو ام بر فلک رود او از

تو پرده بسته و فارغ نشسته و مرا ز ذوق دیدن روی تو روح در پرده اند

دست من در غنچه من دخی از نکوبان را ز خیل لاله رخان میگویم و آه

تو دم بدم غم خود را بسوی ما بفرست که جز غم تو نداریم روز و شب

خیال رشته زلف تو هست در سر ما تو عسر کوه مابین و آرزوی دراز

ز باقی ده و از دست رفته ام چه نمود بویید اگر خبر ما براد بسوی شیراز

مرا چو دید بجرمان خود فریاد گفتی

شکسته بزم هجران ما بسوزد

دل اسیر بین زلفت گشت باز همچو کفک کفک شامها ز

چشم هر کس باز بردست کسی چشم ما با مانند بودی دوست باز



هر که را بچی نه ز می هست و من
چرخ و صلت از دو عالم بی نیا
روز و شب دارم خیال زلف تو
عسر کونه بین و امید دراز
نیکیان را خوی نیکی در خواست
بیهوده محمود نواز
ای شکسته زان شب هجران بسوز
دوامید وصل با جانان با
سرخ رو ناید ز انان شب بودن
تا نیند ساز با سوز و کداز
قیامت خواهی از قیامت بر انگیز

دران هنگامه خون مردمان ریز

رد و خاک وجودم همه بر باد
بآب می کنی گرانم تیر
اگر خواهی نشیند شور بشین
و اگر خواهی که خیزد فتنه بر خیز
میان شهر با شاد بزن جام
ز سنج و شعله و زاهد میر میر
اگر خواهی که باشم بر مراد
مراد من تویی با کس میا میر
و اگر خواهی شود رخسارم به
بناظره مشکینش آرد
دلا با بنجه سپین خویش
بتا بد بنجه تقوی و بر میر
اگر از لعن شیرین باده خوری
بماندی تا قیامت مست بروی
صدیق صبر و دل است و خیال
شکسته خاک غم بر فغانی میر

از بسکه



از بند نشک و دل ای تمغس فادرس

چون طبری بال و پرافاده در کف نفس

در ویش را اندر جهان مسوده کی باشد	کر نه بودن کرده هوا و زول بودن که بوس
مستان به پیمند از عسکس بنکام می خوردن	از چشم مسفت ای سپرد بهیم می عیس
مادر کوی خود دوران ای بهر شکری از آن	کر و که حواسن جانی نخواهد شد کس
از دشت ای سپهر من هر کس بکشد	کوی مست شد جهان کس را می بهیم کس

بکشفه برادر باب محبت نکران باش	بکشفه بکام دل صاحب نظران باش
بکره ز وفاداری درد دل ماسو	بکدم ز گرم و همس خونین جکران باش
چون از تو نرم در چه بسیار وجه اندک	چون از تو گشتم بار سبک با که کران باش
خواهی کمر از محنت ایام کنودن	بوسند میان بنده دزین کران باش

تا چند نشک خبر از کوشش ایام

در کوشش می کوشش خود از پیچان باش

هوشم ز می فراید از می روم ز کوشش جان دست فرد خاک بهیم کوشش



بیجان زند بچشم و گوید که دم قرن
 اش رند بجایم و گوی زخم جوش
 من با نور طهارت زده از خود زفته ام
 از یک پهل رفته ز خود رند جوش
 ماجریم بکنیم و بود دوست عذر خواه
 با برده می دریم و بود خواجهر پرده پوش
 هر کس شکسته صفت زان است بر دری

من بنده را ز بر بختان صفتها بگویش
 کی توان داشت عیان که از چشم بین
 خوشدل آن سینه که چاکست ز آفتاب
 که کفن میبرد دم جبهه دل بر سر آتش
 زک چشم و کشیده است کان از خم بود
 روشن آن دیده که باز است با برید کاش
 چه بود روز جزا عذر تو از خون نهید
 دل طبعیده است بخون از زخم کاش
 که بحر حرم محبت نبود هیچ کن
 آسمان چون بر پناهنده خفت شکسته
 آنکه خیر از در دارای جهان نیست پناهنده

دیده مغفون چشم فانی
 سینه مستان زخم بکاش
 فوت و لهل بود دویاق
 عیش و بنا بود دور جانش
 سالک راه عشق را غم نیست
 زان خطر با که در بیا بانش
 آنکه از سر بکوی کعبه رود
 ز بوی گل بود مغفولش

عیش عابد



عیش جاوید حاصل است آنرا که بود جان اسیر جانانش
هر که سردیش در شبستان است نکشد دل بهربستانش
خاصه سردی که بوزند شب و روز صبح صادق سراز کویانش
دل جمعی نمکینه دبسته

وز خم طره پونش

تپک سخت اگر نثاره جانان با نش تیره روز آنکه بنامند خیر از جانانش
آنکه از خون دل آلوده شود و دامنش عنوان یافت که در سینه بود بیگانش
دولت وصل تو خواهم که نازد پایان بکلم دولت دنیا که بود پایانش
هیچ بودا نبود زنا شک و دادم مارا هر که نمد خرقه بد را چرخم از طوفانش
جز وصال تو که درمان خزان تو بود درد هجر تو به چهری نشود درمانش
انجمن میسر و پیمان شده از غش تو دل که بند بر میسر نشود با نش
هر که در خانه کل ایدام کاری دارد نکشد دل بناتای کل و بناتانش
کلان یا قوت و مند و معدن و جان کونی چشم کویان من و عکس لبخندانش

ای نمکینه دلم از سستی عهدش خورشید

کاشکی بچو دلت سخت بدی بیایانش



دل که شد بفرغ غم کار کز سرش
 نیست دیگر ز خویش تن خبرش
 گرچه جانان جلای جان و دل است
 دارم از جان و دل غم بزرش
 من ز سودای عشق خور ستم
 چشم پوشیده ام ز نفع و ضرش
 که درین شهر محنت شکند
 خم می آب بکند ز در سرش
 که ز اندر بوده روی بنائش
 صد پدر بازگیری از پیشش
 در غم صفای کبوی او
 حلقه سان جای کرده ام بدش

چون نگشته ز جان خود گذرد
 هر که بپذیرد آن بر بگذریش

ای ز عشقت عارفان کرم سماع
 در پی قرب خود لها در نواح
 جان بدگر یار باشد در سره
 دل بهاد دوست باشد در سماع
 نیست کل بچار و شادی بی عن
 دوستی بی رنج و دشمنی بی صداع
 مابد لبرشاد و می خاران به می
 جان غمانه در بدن از فرط شوق
 که بخواهی اتصال وصال دوست
 مابد لبرشاد و می خاران به می
 هر کجا کرد دست ذکر می میرود
 از وجود خویش چو انقطاع
 در سماع این نگشته را سماع

هر لحظه ام بسینه منی صد هزار داغ
کافور ز بیم بکلبه بک دلی چراغ
منم بدم بپایه خون مجورم ز دل
هر دم کنی نواده گران باده در اباغ
کم گشت در سراغ وصال دل از کفم
بکوه نگرودی از دل کم گشته ام سراغ
ماند از سخن لبست چو خط سبز دار غدار
بیل خموش شد چو بگل بر نشسته داغ
بی مهرش نشکسته بیاو ایتم همی

چون باد مهرگان وز داند رقصای باغ

بسکه دارم بر جالت اشتیاق
روز و صلت میرم از بیم فراق
صبر از روی تو نتوانم که هست
صبر کردن با و فور منقوشان
زهر تو خوشتر ز نمدم درد بان
نیش تو بهتر ز نوشم درد باق
ابرودان دگرفت جفت
بک در عشق کشتی طافند طاق
طاق هستی را روان از کف مصل
جام زهرین زهر این سپهر رواق
اتش از نوک قلم آید بودن
گر نگارم منقش روز اشتیاق
چهره ام چون زرشک زرد شد
از فراق ساقیان سپهر باق

نزار بر پهن خون بی کناه چه باکت
 ز اضطراب اسیران داد خواه چه باکت
 بر پر خون و اعدا را از کس بهم
 ترا با این صف و ز کان ز صد پناه چه باکت
 همان گاه بخارا که می کشی بر فشب
 اگر کنی بن از راه آشنایه چه باکت
 بگوری دل اعدا تو بشن درست همان
 اگر چشم تو نشان آتیه چه باکت
 کسی که بپسندی با هزار کبر و پنی
 اگر بخشنه دلالت قند نگاه چه باکت
 اگر شکسته مهری بگویی دوست چشم

کله ایپر در در پادشاه چه باکت

کشم بگویی دوست من تا توان ملامت
 نشه را از این چه غم که منو پاسبان ملامت
 روزی هزار بار ملامت ریش خشم
 مگره تکلف در ره باشد فلان ملامت
 با آنکه عهد بدلب او عمر جودان
 هستم ز نونی بونه او جودان ملامت
 از ده ان دلی که گرفتار گوی عشق
 و اسوده ان ننی که در ان استان ملامت
 با و نمنان شکسته بستر نشسته دوست

وزد شمشیرش دل پر دستان ملامت

ای دد چشمه تواف فر همت
 روت انبه بر جای از تو همت
 رخ روی و زلف زنگی تو
 در لکونی مثل بودم و بر همت



بچسور نو در جهان فراخ
 طره تو که سخت نوز کند
 بسته آن دست خلقی از افسون
 باید این چاره مرا ناچار
 بطلی خاص و باده کلگون
 پی اندیشه جهان بهما
 کی دل تنگ من کشته شود
 چون دل اندر بر می و جان در تن
 دل مارا شکسته دوست نیست

از دل سخت بهیچ شسته نیست

ای لعل لاله رنگ تو از لاله برده
 فضا اهل بند دره آرزو دراز
 فن را نشان که دارم اگر بکشی گمان
 درک جنون را به خود بهین نکرده اند
 ساقی بدو بر باد و رنگ شتاب کن
 روی تو کل کشته ده دانت چو خیمه تنگ
 با کوشی دست چه سازیم و پای تنگ
 جان را هدف نما هر که مهربانی ندانک
 این کو دکان که بر سر ما میزنند سنگ
 جای درنگ نیست درین عالم دورنگ

ننگی ز چنگ عاده چون دف خورم فها ناری ز زلفکان نوامد ورا بچنگ

بابا د زلف زنگی در خسار رویش

دگر کج شگسته حکایت زدوم ننگ

دوری ز حضور بار مشکل بروعه اش انتظار مشکل

بام از کف او گرفتن آسان با کردش روزگار مشکل

بافد نو بعد ازین براید سر دوا لب جو پیا ر مشکل

بهر ض دگش نو بر کل نالیدچن برار مشکل

مجبور شگسته از تو دور است

دور از تو با فقیدار مشکل

ای ز کفر زلفت ایمان منفعل دی ز لطف جیم نو جان منفعل

از طلو عت ماه تابان ترسار از خرامت سرویشان منفعل

از رخت خورشید رخشان در عرق و تربت لعل بدشان منفعل

زلفکی جاودان بخشی ز لعل ای ز لعل اب چوان منفعل

در خود کفتم شگسته با طبیب

مندی طبیب از بهر درمان منفعل

بیشتر ایمان



همیشه جانان داردم از نافولی جان منجی
 کس سعادتمن من در خدمت جانان منجی
 ای زردی دل فروخت باغ جنت نرس
 وی زلعس روح بخت چشمتی جوان منجی
 دست درویشان کجا در دامن وید
 که بهای یکدم وصلت بود سلطان منجی
 ای زلف و لعلین سر و بستان نرس
 وی زردی علم افروخت مرثبان منجی
 در اطاعت خاکساری باید عجز و نیاز
 که غرور و عجب شد در بستان منجی

ای شکسته در بستان محبت میشود

پیر طمانی چون از کودکی نادان منجی

خرامان چون شوی ای خرمن گل
 برند از هر کنارت دامن گل
 چو کرد باغ کردی با چنین روی
 نکرد با بختان پیرامن گل
 فروزان نارخت شد زانش می
 زد و منت جاک شد پیرامن گل
 گل روی نو کرد باغ پسند
 شود بیل ز عشت دمنش گل

شکسته که بچندان گل بگلشن

باید همچو بیل شیون گل

زنده چو دست خبال تو حلقه بر در دل
 ز شون روی تو خواجه نقد بکشور دل
 اگر چه شادیم پس تو نیک از این شاد
 که دم بدم غم روی تو میزند در دل



ز بسکه دهنه ضایع و دست پامانی
 هزار دهنه نمودی و نیست باور دل
 چو بی باب بقی لب تو بدم دوست
 شکست از ظلمات خط تو کو هر دل
 بهر طرف نگریم در مصافش کرم غم
 بغیر دیده خونبار نیست باور دل
 اگر نسوزدش از آتش درون پرده لب
 بود که نامد رسد باد کجاست نودل

شکسته بی لب جانان بجای سخری

ز خون دیده لب لب شده هست خردل

رونی چو روی خوب نواستوخ سنگدل
 نه خیزد از تار و نه از بین نه از چکل
 هر شب ز جگر طاعت چون افتاب تو
 اشک کرمی چو عقد نریاست متصل
 یاران بود که دست ندارد ز بار تویش
 سازد به تیغ کرم همه اعضایش منقص
 از خلعت فروغ رحمت ماه سر بر یو
 از نرم اعتدال قدت سر و پا بکل
 با آنکه بر که نشسته در سر آب دیده ام
 بازم بیدنه آتش نونی هست مشغول

سرو چمن که وصف کنندش بر آستی

بنود شکسته همچو قد دست مغدل

مولا که بار بود روز و شب بدیده مغدل
 چه حاجتم که هر دل آورد ز دست سربل
 از آن زمان که بغل تو کرده اند از تارت
 حوشند خورده غمی نمی زنند نامل

زلف توین



سخت خویش به چشم بسته گشتم
 هزار بار بخت شوم فدای شهیدی
 بافتاب جهان تاب دیده می کشد
 ثبوت دوزخ و فردوس را دقیقه شناس
 چه باد با شده از پسته غم یاد تو برون
 چو پایلی که سایل روان کند بر نعم
 بدر که نوکد او بر آستان و سایل
 که ز یونع چو من بگرد بجزره فانی
 مرا که روی تو را دیده ای بدیع نمایان
 زخوی دردی تو بهش نیا فند دلائل
 چه نقشه ها شده از دیده غیر نقش تو را بل
 ز هر گنار فرسنگ بسوی دوست و سایل
 همین بس است بصیرت شکسته را که نباشد

ز نعت دو جهان جز بودی خوب تو مایل

که خورد خون مرا آن سنگدل
 خون من از جان و دل بادش بگل
 هر که دارد مهر مهر رویان بدل
 خون دل از دیده بارد منفصل
 من نخواهم ریشه افکند
 که ببرد خون من آن بیجان کس
 پیش سرو قامت آن دلستان
 با جان از سرو کشتن منفصل
 من فصل با دوست نخواهم بود اگر
 بنده دم را نمایند تفصل
 که خراشد سرو من در بوستان
 تا قیامت سرو ماند پا بگل
 آب آتش را کشنده و بن عجب
 آتش دل ز آب دیده مشغل

ای شکسته زارد کربانی چرا

غمخوار ای بود دل را بدل

هر که از دست داد او را من دل زنده کانی با او در کمر من

اگر وصف بهشت را میگفت چون رخت دیدند ز کفنه خجل

تا نباید دست دامن وصل کرد و جان زن از او مکس

ای در بغل ز محرمی که ز مهر گوید از من بخسرو عادل

بشکسته دست بین نظری

که در اینده بود فانی

با امید که از دل یکرمان ای کشم دام برای آنکه دیران ترکنی فی انکه ایام

بیهوش سخت در بندم بخور کز تور استم اگر چه کنده سیلاب غمت از هیچ و بیایام

بصورت پای لبسته معنی رشته کشته گرفتار سر زلف تو هستم لیکن از ادم

نترسم که تو بر خیزی بقتل گشتنم ایفا نالم که تو بشتی فی بزیغ فو لادم

با سر و صنوبر را که با در کل خود ماند خا آمد چون بباغ از روی ناله افتخار

ز شیرین باد میگردم ز خسرو داد میگردم بکوه بیستون رفتم در بغل اندر فر ادم

شکسته فافیه سجد رفیقان در نه میگویم که که گشت ده بند از بای بود لبسته صیاد

بفضل او

به خال او که رساند خبر حال

که در تن خشم و چون بچند شخم

قسم بجان تو ای از تو راحت دل جهان

بپیش نگرگاه تو جان سپردم دین

مهر روی تو از مهر چون کنایم چشم

که بسته راه نظر اشکهای منسل

چنان شکسته و دیش نظر تو ام بست

که گشته است بهرش برشته ب و کلم

دل در خشم کیسوی چو زار تو بستم

من ن بلاست دهم از عشق تو را زود

بشی یکی حلقه مو بهیچ منی

بی هو ده نشد سعی من اندر طلب اد

دم در کس از این نکته سر بسته نشکن

سر بست که رسم خودم به شکستم

همه در دبدل دارم و زنا نه خستم

مرا بهوش نبارد خروش صورت قامت



در بعل و در دکه مردم تو هیچ فکر نکردی
که دارونی بفروستی از آن دمان چو تو نشی
گرم ببرد بجنت و هنداب ز کو
چو باد به باد حرام اگر که بینو بنویشی
بطره و که قمار است بیست و روز بچشم
دلیک یکسر موبت بعالمی نفروشی
مغال جور و حدیث حضور و صحبت غمان
شنیده است دو کوشم کی از قه بگویش
هر از ناوکت خویش را اگر ز نند بچشم
من از حال دلارای دوست دیده پویش
من از گناه فراوان نداشتم خبر از خود
شکسته مرده رحمت سحر ساند مرده

کمان بودیت ایدوست تا نظر کردم
ز سهم تیغ تو افاق را خبر کردم
بهیچ معرکه از هیچکس نکردم بهم
ز کج چشم ضدک افکنت هذر کردم
فنا ده از نظرم شد مانی دو جهان
از آن زمان که بگوی غمت گذر کردم
سندم ز لذت جان دادن از آن زمان آگاه
که بیش نبر نگاه تو جان سپر کردم
چو غصه که بدل بودم از زمان خزان
شکسته مردم دان فتنه مخفیه کردم

مشب است و مروت بی شمع انجمن دارم
بود ز جوه فردند شنبی که من دارم
شکسته است و اصبح کونیا امرد ز
که صبح دیگر از آن پاک پیر من دارم

به چشم



چه حاجتم بنمائی سرود سیر چمن که دروناقی کی سرود سین دارم
سناده ام بدرت غم فروز تو صدم نشسته مدعی و با تو صد سخن دارم

با تو شکسته ازان دلم چون رسم که می

رسن کردن از آن لطف پرشکن دارم

با پردی نو که پوسته رو بادست نکام که بیمن روی تو فارغ ز افتاب دلم
بجز دو چشم تو در زیر نیغ نیست که خیر خرم محبت نبوده هیچ کس
ز بس که آه کشیدم آنم ندیدم و دیدی خط دمسد و رخ نشسته چه روز

اگر تو رسم کلام نیکنی کن ما بگریهای دمامم به بین و حال تناس
مکنیم رساند خیز خاک در تو که رفته ظافت صبرم نماند قوت است
نخواهم اگر کسی از من ز خواجه نخواهد که غریبندگی خواجه هیچ فرد نخواهد

بدین امید که گاهی کند کار برای

شکسته در سر مرز نشسته چشم بر آسم

سوی زجهن سوی جهان فرستم قبول از نیفتد بوس جان فرستم
فرستم بلف پربان ادد ل پربان بسوی پربان فرستم
خشن سرزد از چهره گفت بشو پی رسنگار بیت فرمان فرستم

چو خضر از بطلات خطت برم بیست
لب تشنه دل آب حیوان فرستم

شکسته نشد در میدان عشقش

دل ناتوان را بیدان فرستم

به بند عشق تو پرواز هیچ بند ندارم
چه جای بند که با کی ز هیچ بند ندارم

به طغیان خمی خرم طره بسنم دل و رفتی
بطره تو که من تاب این کمند ندارم

اگر دشمنم عالمی ز جایی بجهت
بجان دوست که اندیشه گزند ندارم

هزار درد کشیدم ز هجر یار و نمودم
در ریغ و در در که یک درد سودمند ندارم

شکسته زلف در از نس کجا بدست من افتد

که این امید من از طالع بلند ندارم

از روزه می روزه بگانی نرسیدیم
قدری ز ریاضات شب قدر ندیدیم

از شنش همه اواز برآمد که تو بس
بس گوش بدادیم و همین حرف شنیدیم

نامست غم دوست نشینم چرا
شادی همه دادیم و غم دوست خریدیم

صد و توبه شمشیر بخور سر ما اخت
مگر توبه پا از سر کوبش نکشیدیم

از شک وصال تو نداریم نصیبی
در هجر تو بس زمر طلال که چشیدیم

پیوند وفا کوچه بریده است شکسته
مارشته امید ز مهرش نبردیم

بگاه بار که باری بیارگاه ندارم

بیارگاه شده از کید چرخ راه ندارم

زداستان که سراید بر آستان نشسته	که غیر لطف عیبت کویارگاه ندارم
سپهر کو کبه صاحبقران بادل بادل	که در بر سن بجز از جرم عدو نخواه ندارم
کنه کلام و افزون شود که که سرایم	جز از اطاعت فرمان نه کنه ندارم
سر ز عفت نه دستگیرم کند اکنون	که غیر دست نمی هیچ دستگاه ندارم
مرا از جاه فتنای بنده کیست ذکر نه	بگاه شاه که من از روی جاه ندارم
کنون که نافته بر فرقه افتاب حوادث	بعربا به خرگاه شده پناه ندارم
بپادشاه جعفری که در مجاز و حقیقت	ز فتنه نظر جز به طفت شاه ندارم

خدای عز و جل و انقست در همه حالت

که جز دود غای ملک و در سال ما ندارم

ز عشق کفری دایم به چشم در دمان خوارم	بگلرنگ رخسار چون بس نشیند از کوفت خوارم
پرستار دل بهار من نه چشم بهار من	که با بارب توان گفتن که بهار را پر بوست
بخواند آوده چشم مردم از ارت که نابرم	که شودی چشم و بشتی راه خواب از چشم بیدارم
بگای با سیر اندر فتنای کاروان	روا تم تا براه او روان نویس بسپارم



ملوی شکایت بر زبان بود از زبان او
شکسته لب گشود و بست اخرا کف نام

دل بجنبه کیسوی طراز تو بستم
رشته عمر در کوفتا دیدم بستم
من سرشمن بغیر دوست ندارم
با تو چو بستم ز کایات گشتم
فاسم از هر چه در جهان با بدت
پیش تو بگم بگام دل نشستم
هر که به بدت اسیر بود در هاشد
من ز گشت بهیچ حیله بجنبتم
کوچه بیادش بنیادم بنصو
هر چه تصور کنی بید تو هستم
مست میم ای رفیق و ندای
بجو دوستی تو از تراب شکسته

من ز ناشنای دوست بچود شتم

از موصوفه با بر در پنهان کر فتم
نسب ز کف دادم و بیانه کر فتم
دشمن رسیده است بدامن دلدار
بابی روی ناصح فرزانه کر فتم
خبر از سر کوی تو ندادند سر غم
هر جا که سراخ دل دیوانه کر فتم
از دست تو من دامن بیگانه کر فتم
از دیدن آن شوخ پیکره شکسته
دیوانه صفت جوی پیرانه کر فتم

ایباری داد

بارباری نکرد در کارم

کارسان نمود دشوارم

من که از چشم بار ببارم از علاج طبیب هزارم

بامیدی که بمنت در خواب رفته در خواب چشم بیدارم

تا بباد تو باده کردم و شن سنی باده کرده منبهارم

رفتم از کار تا دگر ای دوست بگذرد تودر کارم

با چشم زلف آن بت زسا نبود حاجتی بونا رزم

می گفت ناله بار و من غم بار اوسبک با و من کران بارم

کرده بجو کار هر مستم بوده از هوش بار عیارم

ز سرم آخر که چشم اشک افشان گذارد اثر ز آنا رزم

بودم آسمان بهود آورد چون غمی که در جهان دارم

ای شکسته فراق بار عزیزم

کرده در چشم درد ما تو ارم

بار خواجه که چو سر مست پنهانم از لب خویش دهد بوسه که دیوانه شوم

طافم طاق ز بیداد شد و میزسم ز آشنایان گم از پی بیگانه شوم



انک دیوانه چشم سبزش کرد مرا کوشانی کندم بار که فرزند شوم
 من که در خانه زدیارتوسم شب دروز صحنی نیست که از خانه بیخانه شوم
 چشم جادوی تو کرده هست دلم از تو رسم افرو که زافسون توافق شوم
 رخ بر او دختی از باده و دل بگویند کرد منع رخت ای کاش که پودانه شوم
 ای شکسته رخسار بدیدم غمش
 بهم نشست که در دام بدین دانه شوم

دل زخم اشقه و خاطر پریشان دارم دین پریشانی نشان از لطف جانان دارم
 ز محنت طمات چون خرم نیاید که دست از لب خود بی نیاز از آب حیوان دارم
 عشق دور اندیش رای مصطفی اراک هر چه شکل غیر خود دوست سان دارم
 تا تو چون گل از کویان سر برون آورده یاد رویت بچرخ سان سر در کویان دارم
 طالع بر کشته باز آمد بغیر و زیک باز رخسار در دل باز از آن بر کشته نکان دارم
 من گویم زار و لاغر دارم قصاب عشق فرهم دارد ولی از بر زبان دارم

من که بی درختی شیران شکسته میکنم

کوکی بانی سواری غم میدان دارم

ببار جفا کرد من یار و خوسم رسم زلف او بخود شوم

نخلچهر کی

شگفت کن ای دوست با نذر غفلت
 از صفه کسوی جوان سبده می
 نا چند بیک عمره زمن دل بنانی
 کر خشم کنی چشم ز روی نونه بندم
 سانی چیمی ریخت دگر دوش که اورد
 در وصف حال غزلی گفت شکسته

در بکه نو گفته زو صیف فرموش

بحر انشی دلم که مخروشم
 چون خریدی بهیچم ای خواجه
 زان جفا که مبناید دوست
 شور بخنی و نغمه عیشی بین
 بخت صاحب استگسسته بی
 لب دوست مست و دانا

زانش عشق و در سینه شمر با دارم
 بر سر راه سنا و یا مید نظر ی
 زان شرر مایل امید فر با دارم
 چشم حسرت نگوی موی گذر با دارم

کاروان عجب و با در کل و رفتن شکل
 عشق با عجل در افتادند ای
 دامن آوده صد گونه کن هم دلی
 ناکو پای نمی بر خیم تر ما
 کر نو خشک جهان پاک بر خود عجب
 ناله را که بدل دوست نباشد از وی
 از وی سحر اهدا تو با دارم
 بیش تر که یار شکسته شب و روز

از دل و جان و سر و پسته سپر با دارم

به چشم جادوی آدم غریب دوست
 تنم به خشنی و کردی بدام عشق سپر
 کسوده ناکر و زار طره طره
 کن کار تو اتم به یکس پس از این
 پیار در کف او با یکجک به نور شبید
 خط ارجحان تو لعل زانصراف کرد
 درست نیست شکستن دل میکنه بخور
 که نیستم به چنان جو نیدیش خرم
 دلم شکستی و بستی بطره به خیم
 کن از دل من صدمه از عهده غم
 که بسته ام به خم زلف یار دل محکم
 عقی بعارض او با برکت کل شبنم
 چنانکه دیو سبه دل ز دست جیم خام
 که بسته با تو و بکسته از همه عالم

نادر نکر

نا در شکست بدامن نکند

دیده از وی نور روشن نکند

من ز درد تو نالم برد ل کله دوست بدشمن نکند
سر سودا زده در پای تو رفت چون بویگیر تو شیون نکند
کو بجز بکندم بدو کون جز سر کوی تو مسکن نکند
طاعت دوست اگر دست دهد خدمت شیخ و برهن نکند
دل صد پاره رفته نتوان کرد رشتنه پیوده بسوزن نکند
دل بچشم سیموش بسپارم کاروان همراه ره زن نکند

ای شکسته بجز از در که دوست

بهر آنست که مامن نکند

بنابر طره طار دوست در بندم اسیر بندم و اندوده خاطر از بندم
اگر بجز تو گزینم چه بی خود مودم در کج تو پسندم کجا خود میندم
کرم بدامن و صفت دوست پس نبود همن بس است که بر رویت اردو مدم
بس از نخل بار فراوان بکم نیست اگر بدوش گذارند کوه الودم
مزار غنی بیدار را علاج کند شکسته زان لب شیرین بکی شکوادم

سحر ز دست دلارام باده پیچودم

ز نیرنجی شب بهی جهرامودم

صد پشام غم دماجرای روز زان
ز بسکه گفتن نشنید بار فرمودم
در شمعنی فردوس را بدل بشنم
از آن زمان که بروی تو دیده بگشودم
چنان زدی بب از مهر مهره موسیقی
که آتش زدی و برهواند دودم

شکسته خنجر خنجر بدیده دارم

زدل مرا کجایه بر نقش دست بردودم

ملکان نابگوی تو دلبر کز فتم
ز خون افاق دلبر کز فتم
به لعل تو جان دادم و بوسه دادی
عرض دادم از دست و چهره کز فتم
بپای تو تا جان سپردم
بن از لب جان دیگر کز فتم
چگونه دل آرام در سپینه گهر د
که چون تو دلارام کافر کز فتم
شنم کردم از جای دل خود
که چون تو جفا بوسه کز فتم
بپایان بهنگام مجوزی ای کل
چون تو کس بیاد تو ساغر کز فتم

ز سر و سینه دیده بشنم شکسته

در آغوش سوی سمنبر کز فتم

فهرست



فهرچینش زدی از تو خوش لب پریم
فهرچینش برندی من به پیش دیدم
جهانان همچو بندش دانی دمن خود
غم فراق تو برشادی زمانه گزیدم
هزار بار شنیدم حدیث جنت کو تو
بهشت عدن مصورشدم چو روی تو دیدم
بخشای خود صبر با نمودم و آخر
بجای فندک ر لبان یار یکیدم
به چشم هست و کوشش نشنیدم
که من ز چشم تو ستم نیست جام سپیدم
شکسته زدن کین از محان غره به پریم

چو موج پرده در خون کون خوش طبعیدم

صبح هست و صبحی زده و مستم
در پای خم افنده و مستم
بالعنک ربو کراچی به برم مست
دل در بوت ارم همین هست کبیم
بند که به بینم رخ چون ماه نور تو
کرشمک گذارد که رود دیده بخوابم
کردوست کجاند چه برای زکنم
در خواجه براند چه امید ز تو آم

از زلف تو چشمه فو مانند شکسته

چون زلف تو اسفند چو چشم تو خرام

به چشم مست تو مست کچنان نبوده
که تا صبح قیامت می بوند بدوش
بهر روی تو که ز دهنه نعیم کجاست
زدست غیر تو که نبوده بهشت خوش

هزار بار دلم را که از حفا بجزاشی
فسم بجان تو که غایت وفا بخواهم
که م زنی تو به خیر میوی تو که نمویم
درم نمی تو بر حسن بجان تو که بخواهم
شکسته مستندم بچنان داده بدوشین
که تا بصبح قیامت بنیادند بهوشم

ای بجان کاست غم بخور و نادلم
که گفت ز شتم نیست بجز پیرهنم
بگذر تا بگذارم بقدرت سرخوش
که سرافراز نمود سبب پیت فکتم
خوبش را با تو چنان خواسته ام از دل
که خود این ذوق ندانم که نوی با که منم
هر چو ای بکن از جور میندیش که من
بست که بر سرم شیخ زنی دم نمویم
تا ز شهرین لب در خسار و کفتم سخنی
شکو و شیر روانست دلام از غم
فانم گشت شکسته رخسار همی حال
ز آنره گشت نکشته برانچشم

جور و افزون شد دست و طافت ماکم
صید نوی دست و پا و دند نو حکم
بر دل بیمار ماست درد تو در مان
پوش مجروح ماست زخم تو در مان
هر که امیدش نوی بصورت دمی
قطع امیدش رواست از همه علم
غصه بهایان رسید و غم سپری
تا ز کل روی دوست برست غم
نکته سر

نکته مرسته است نقطه موهم لیکن نباشد بودمان و نهیم
 شبنم اگر از فروغ مهر که از د از چه هویدا بهر روی شبنم
 عین زمان وصال رفت زلف نابدلم شد غم فراق تو غم
 محرم من نیست عیار مشک بیاپی همدم من نیست بغیراه دادم
 چون سر زلف نور در کار شکسته گشته پرتان در در و در درم
 دایره مشک یا نشسته بودیت کردیم بار فدیو معطم
 خسرو جسم افتخار فغنی شده آنکه ز عدلش نظام حوصه عالم

دل خونین بخشم زلف فواد بخت ام

بنوا بخت ام در همه بکس ختم ام

بکس خواب دل از دیده فرو بخت ام خاک کویت همه با خون دل بخت ام
 که بسویم نگریم عین غایت باشد که بختی تو بجز سوی تو نگر بخت ام
 چون شکسته پدید لب شیرین دهن هر دم از گریه بسی شور و آه بخت ام
 شادم از نیکو شاه که بدست مید

خاک پیش لب از روی شرف بخت ام

هر روز نشا بگاه چشمتی بر آه دارم چون بیهوشم کرد روی سپاه دارم



پهلوی من نشسته چون طالع خجسته
 از ناز باقی بخت باز شنیده دارم
 از فل خط کشیده آن شاه حسن شکر
 اسوده ام ز سلطان هم از سپاه دارم
 نانی کنی نگار را اسکار خون را
 که خط و فل و زلف چندین کوا دارم
 از دوری تو دارم دامن بخت دریا
 که چه هزار کافون از سوزاه دارم
 که تو بمن نه بینی من در تو باز بستم
 من چون نگاه خود را در تو نگاه دارم
 چشمش به عذره گفت بلف چنین پیش
 چون حالت شکسته خالی نباه دارم

نه خرم سیر صحرانه هوای بوسنان دارم
 بدل دایم تمنای وصال دوستان دارم
 کشت بهزار برغان بهمانان دست هر گاه
 بگذر بستم که بر شاخ بلند خیانت دارم
 نوید وصال جانم رسد بر کوششش
 کی از بخت زیون بر خود چنین طالع دارم
 کنارم جو سباز از شک و من چون سرو پادشاه
 جدا زان یاسمن بر و سوسن میسون بو
 حکما بنها بعب از صحرانگاه لاله ابود
 شکا بنها بدل از جور و دور استاد دارم
 شکسته که دردم پی رفتن در درم او
 بهلیم بس ککاهی سز خاک استاد دارم

کفی

کهن ماه نظر گاه بر جمال خود دارم
 چو ماه دیده کنم ماه نو بروی نکویت
 بهر گجا که نظر میکنم چنان خود دارم
 دی که چشم بباروی چون لاله خود دارم
 گذشته از سر جان حسرت وصال خود دارم
 ز بس که خواهم زلف و خیال خود دارم
 چو زلف و خیال نوروزم سباه گشت پیر
 زلف و خیال خود دارم

نظرم و وجه نیست چون شکسته کلام

از ان زمان که بخار ابدل لاله خود دارم
 روزگاری دیده بودم بیداری داشتم
 با و صفت روز و شب خوش و بکاری داشتم
 آیدوی بیدار منست بخاری داشتم
 روز من دایم در چشم اشکباری داشتم
 که در رخ تابان و زلف نامداری داشتم
 این خوشی آن عجبی که در غمگساری داشتم
 دو در می خنجر ببارم اختیار از دست برداشتم
 این شکسته ببارم بدل از روزگار داشتم

کاش می باری در باری داشتم

برده زردی تو بر انداختیم
 راز دل از پرده در انداختیم

در خشم کسوی نبشتم دل
در خشم کسوی نبشتم دل
در قدم ما فلک انداخت سر
باز گرفتیم ز عالم نظر
شیخ کشیدی سپر انداختیم
تا بعد دوم تو سر انداختیم
تا بجایان نظر انداختیم
همچو شکسته بی نظاره است
چشم هر یک از انداختیم

بجانی بوسه که بخت بدستمان
مکن تا صبح بخت پیش از این احسان
تو ام صبر کردن که هر سخنی که بپسندی
چه باک از دین مرا که هر گز نمی شنوی
بزدل صلی بنیان داشتم در درون یک
ز بیم فتنه چشمم گرفت که شسته اما
مرا جمعیت خلا بنامند بعد از این
فی بنیم طبعی که علاج در درون داند
بشوق کعبه رویت چنان از سر بسیم
شود که جهان ز تن از دل نخواهد رفتیم
کرامی تو زبانم که رسد بودی بران
که من جز عشق در زمین زمرای پشیمان
مگر محرومی از رویت که بآن صبر توانم
بیگ ایامی از رویت هزاران فتنه بینم
سر شکست سحر طاهر کرد از راز بهنام
ناید فتنه از سر کو شسته آن چشم فشانم
که یاد زلف او دارد بسی خطا و پشیمان
بدردی در فدا دهنم که در تافتنم
که ز بوی پوند و برینان اید مغیلا نم
رود که سر ز کف باطن نخواهد گشت بمانم



دم جان دادن آخر ذریا پس بدو گویم
نجاندم نوا عری نو هزار اندم مر جانم
نکارینا مرا عری پریشان دارد این بودا
که جمعی بر نو حیرانند و من زان جمع حیرانم
شکسته با وصال او بود زندان گلشن
و لیکن بی جمال او بود زندان گلشنم

ای جور نوا نصایف ای درد نو در مانم
تا چند بدرد دل بریدی نو در مانم
کو دین دلی دارم در زلف نوا و برام
و در جان و دلی دارم در زلف نوا و برام
نه جان بودم در زن جوای نو تو هم بود
در روی کردانی روی از نو تو کردانم
مشکلی که رها هم جان اروادی خوشی
کو هر طریقی دامن گرفته مغفلانم
چون ترک رضای دست ازین نوانم کرد
ناچار بکوی او سر گشته و حیرانم
نشسته نو با اخبار روز باین اسوده
بانه که من آسایش بر روی نو ننوانم
ناحل نو بنمودم از بسکه
از سیر گلشنم غم نشود خرم
از سیر گلشنم غم نشود خرم
جمعیت خاطر اند بهر بنایم کرد
نه بر آنکه پریشان تر زان زلف پریشانم
جانی است مرا در کف در زانکه قبول افتد
بگرد ز کنم این را در مخدوم جانم
با آنکه شکسته غیبت با من سر به بانش
تا سر نرود از دست من بر سر بیانم

رسدم بنو جفائی نوای نگار مردم

دی اربابا کردم که من از تو برنگردم

بس ازین نهان غم دل زلفی کردن
که رشک سرخ بر زلفی بودی بزد
ز جفا که منت داد بر عنایت آن
چو عذاب روز جهان همه یک یک
تو جفا دهر با من کن انقدر که خواهی
که گراز تو باز کردم چه نیاز ده مردم
غم دل ببار کفتم بگو شکر گفت من
تو کوب هر چه خواهی کرد دل امنی
روم بسر کلش نکم بهل ناست
که خطاست چنین رونظر او فدا بود
غم تو اگر چه بوده ز تنم توان وقت
همه درد و محنت از آن بودم بیست و نه
بس اسخو بود غمت اگر او فدا بود
که اگر میرم از غم نشوی خبر زردم
تو خوری شراب در غم من دل شکسته در غم
میان عشق باران مگری چگونه دردم
همه جایی باده مری غم دوری تو خورد

بکدام جرم یارب ز سرم کشیدگان

که مشکسته راه کوبش مردم بسر بردم

بغیر روی تو من نمی بینم
خی ز بهر ناشای خوشی بگویم
چگونه زخم درون را می کنم بهمان
که خون دیده نموده است جگر من

نیمه صدم



ز هیچ حادثه ننگینم که در همه عمر
 حکایت من و جانباریم براه بیان
 اگر بسوزی خاکسرم دمی برباد
 فرار و صبر ز من دگر ای رفیق خواه
 میان باغ کاز روی ناز و خیری
 خار من که ز خون ربویم نمود انگار
 نشاط مهر تو نکند تنه است عینم
 شنید هر که در افاق کرد سخنم
 بدوستی که همان بنده سخنم
 که برده صبر و فرار ان دوزخ شکنم
 بغامت تو که در پای سرو نشینم
 کواه بس بود آن پنجه نگار بنم

دگر شک مهری سخن نباید گفت
 که اگر کلام ننگنه است کلام شیرینم

سحر چو شانه ز داماه موی عنبر فام
 اگر چه گوی بیان جای نوک سر باشد
 مراست کلام دو عالم وصال و نشان
 بجز بر لعل رخ روشنش دهد بر تو
 تمام سرودنی موجب است در گلشن
 حلال نیست که غیر از تو دگر بی بینم
 بزوی عنبر نقش زمانه یافت ز کام
 نیستوان ز سر کویش ان کشیدن کام
 دلی چه سرود که از وصلشان نیام کام
 چنانکه مهر جهان تاب در شبان ظلم
 ستاده است که بیند ترا بوقت حرام
 که جز بودی تو دیدن بود بدیده حرام
 زلال چشمه خضر است در بون جام
 مین پر این ادا نام نازک کو بی

چرا زور و جفای زمانه نشکوه کنی
شکسته صبر باید نمود بر الام

بهر جای ره پیمانه بسر میسر
دقت جان دادن اگر بار نباید بر سر
کجا باز پر م منک که فرد بسته پر م
دیده باز است شب وصل می تا سحر
نیم جان که بن مانده پیا بسپر
گذرم از سر کوی تو و از جان گذرم
بسر نیز تو از پر بود اسوده نرم
بی بصیر باشم اگر بگو بر این نگر م
جان فدای ره جان کنم از دست
فاسد بار شکسته سحر از غده وصل

خبری داد که از مرد و جهان به خرم

بود ز خسته در آن کرد در جرقه تو بخویم
بنامه گل خود گفتم نگاه به محشر
بودم از همه سوی بهشت میجویم
بجز رضای تو هر نفس لایق دست بشویم

درم



ز هر چه غیر تو بستم که چشم برون گویم
تو بگر مان نگشودی نظر ز غیر بسویم
علی بخوابد اگر دست غیر نرم چه دارم
ز جرم پسدا اگر خواجہ غیر عذر گویم
رضد کی نتوانم حدیث حسن تو گفتن
نشود دهن از زبان که به جسم هر سویم
با خنیا رمن ایند اگر منم نگویان
دران بمانه کسی را بغیر دوست گویم

اگر چه خواجہ پیر سر زنده کان شکسته

شکسته خوشدل ما را بیم که بنده دارم

ز کنه اگر چه روزی چون شب یاد دارم
بامبر رحمت تو چه چشم از کنه دارم
عجیم زاب دیده که بیاد داده فاکم
بدرون اگر چه پیش ز رخسار اده دارم
به مشب و صالت ایمنه کنم به نظاره
سرخ تو شرم اید که نظر باده دارم
دل نمود آنم من کج اسیر و گفتن
گذر ناچو یوسف بچش نگاه دارم
بن شکسته آخر نظری که استانت

نه گریوی توانم نه کو بزم نگاه دارم

بیاخت عین دیو اشیا نم
روا نبود که راند با خیا نم
بودستان بچشم بی نور زندان
دلین با تو زندان بوستانم
فراق بیست دانی نار بزان
دلی و صفت بهشت با و دارم

بدین خوبی تو خود در وصف ناتی
 بهین دانم که وصف را ندانم
 شکسته آن دبان را وصف گویم

از انود اینقدر شیرین زبانم

ایکه بناز پیری صبر و فرار از دلم
 که هر شمع میرانی رشته مهر نگم
 من که نموده ام بنور روی مهین بخشن
 هست بهر کجا روم روی تو در غایت
 جور تو باشد ای صنم غایت مدح و ثانی
 بودن مدعی بود با تو نشسته کلام
 جز تو زهر که در جهان رای کو بر نیرزا
 در تو نباشدم که بر از چه نهی کلام

بکسر و شکسته من کم نگویم دوستی

صدده اگر بشنوی بر شکسته صدم

شب احوال تو با خود بچکس هم نمیشود
 بجز بیگانان و برزخ هم نمیشود
 غم عالم اگر آرد من زوینم غمگین
 که دور از روی جانان خاطر مرم نمیشود
 اگر ای خوش لب بر می که چونی در فرائین
 ز لب تلخست کلام جان شیرین نمیشود
 مرا سلفی بیا بگذر باقی در غم جان
 که نامن در غم اویم می ار غم نمیشود
 زهر آنکه بنود عهد ما بر ما کسان حکم
 زبانش را بعد خوش هم حکم نمیشود
 مرا تو جان شیرین من کدم مشغول
 که بمنو زنده کانی در جهان یکدم نمیشود

لله و الله



سرشوریده راجز محدث سامان بخوان
دل غمیده را غیر از غمت محرم بنخوان
بروی علم افروزت که روی علم افروزا
اگر روزی بکام من شود علم بنخوان

شکسته فایده لعل بکام گردیدست یافتند

دگر مهر سلیمانی و جام جم بنخوان

از شک شکو گرس کند هیچ حکم
هر که که گشتی ب شیرین به
از بار کجا شکوه توان برد باخبر
از تو نتوان رفت بر کس بنظم
دارند متناهی کس نعت در نیا
مارانود غر وصال تو بنظم
خواهی که فلاطون شوی از دانش و حکمت
در میگرد نمو عتکف اندر کف
شبهای فراق تو ز بس اشک فشانند
طوفان سرشکم زده صد طعنه بفرم
از نقطه موهوم دمانت چه توان گفت
از هیچ سخن کس چه سراید بتو

عمری ز تو جز نور و جبهه هیچ ندیدم

و قست که بینی بشکسته ندم

کجا در سروای باغ و ابروستان دارم
که اندر فایه چون قولا له رخ سرودی دارم
بامیدی که بر شانی ز بخشش آستان دارم
چه سخن بر روا بر خویش از باغبان دارم
بدرد کاهش مکان دارم بزمش کن دارم
بجایم پس که روز و شب سرش بر آستان دارم

جفا و جور و بیداد شمر چندان که خواهی کن
 شکایت از تو حاشا بلکه شکرت بر زبان دارم
 چو مقصود از تو شد حاصل چه چست بر زبان دارم
 از این بس جهان آسوده خود را زین دارم
 زبان آرد شکسته تا گوید آن گفته سودا دارم
 خوشم من با چنین سودا اگر صدقه زبان دارم
 سر ز کمر اسما نم چون غلامان دغا را بد
 که داغ بنده کی خسرو همه جوان دارم
 شهنشاه زمان فتحی ز آنکه در حش

زبانم بهیچکه فاش مباد آن زبان دارم
 بکام می بخور ملک ساقی نمی نیم
 بدر ملک کستی جای آن پادشاهی
 بیایم راحت دل از روی جان شادمانی
 بدستار و در او سجده و سجاده کن
 که این پادشاهان غیر زرقانی نمی نیم
 ندانم از کد این اب و خاک نمی نیم
 که من شاه بدین فرخنده اخلافی نمی نیم

که جو خیر بر یکس اخلافی نمی نیم
 دوستان سرگرم سیر بوستان
 بوستان ما وصال دوستان
 یکجهان جانی تو ای جهان جهان
 یکجهن سرودی تو ای سرود جهان

مشق دارم

مشک داری بر فراز نارون فند داری در میان ناروان
با نودل اسوده است از سبزه باغ باغ را که در به بند باغبان
از دمانت در میان آمد سخن من مانند چون دمانت در میان
دل چه سان کرد در حریف عشق تو با تو انا چون در افتد ناتوان

ای شکسته عذیب و عشق کل

ما و عشق کلفداران جهان

بنودم از بهر تو دیگر بین تو این لب بر لبم گذار که برب رسید جان
صد بار کرده خواجهم را امثال این خواهد به بند بند کند بازم امثال
از دست دوست نشد بود که تمام در نزد خواجهم بود که همه زبان
ساقی زرد و سوز نهانی بسو خیم زان آب آتشین نشان آتش نهان
ساحر کند بنیشت بر پر اینها تو بنهفته ز محو بر پر اینها بنیان
ماه دو هفته داری پیدا نارون در نسفته داری پنهان بناروان
منو جب عذاب حجیم اگر کنم او کوی او کجا هست دل بای در جهان
مانی بمه ماه اگر بود بی کلف مانی بسرو سردا کرد آشتی روان
شد قامت شکسته چو پیران سالود از حسرت کل رخ آن سرو نوجوان

نوبی فرین چو بر دی فرار من سکن
 شکستیم دل و بستی بیار طره پر چین
 من از تو و تو از من بجز فدا ده مجلس
 نمود دوش نگارین من دو دست پر چین
 فرار و صبر من از دست ان دوست بکار
 بران سرم که بشویم ز خویش برونشام
 شکسته اموی ز زین زکوه سار برآمد
 برن شراب صبوحی زد دست اموی بهین

خط چون مشک بران عارض چون ماه بهین
 روی آئینه سپاه از آفره بهین
 بارنجی بهیو سحر در دل نشاند گفت
 خیز جامی بن و فیض سحرگاه بهین
 از من انوقت که باید عیان همراه است
 بغافل گذرد خاطر آگاه بهین
 شب بهران خود ای ماه دل دروز مرا
 اهد دل سوز نکر نار جان کاه بهین
 خواهی ارحس فدا داد کنی نظاره
 اندر آئینه نکر صورت دلخواه بهین
 در ره دوست شکسته که در بگاه مرا

چون کدانی که نشیند و هوش بهین
 نعمت بی منتهامت صحبت دیوانگان
 هر که در این طلق نیست نیست فرنگان

هر که زدی



هر ز روی خرد گفت چه بهوده گفت
 ناصح بهوده کوی در حق دیوانگان
 کرو توانی مرادیده به بیگانگی
 من نتوانم ترا دیده به بیگانگان
 ای که مراد دلی چند خرابم کنی
 خانه خرابی روا نیست به بیگانگان
 چشم شکسته ز اشک شد چو صدف در فن
 بکه بر است فغان از مرز در دایگان

اشک پیدا سوز نهان صبر زک غم خورد
 دست بر سر پای در کل جان ببال پر زود
 بشم آخر بنار صفت زلف سیاه
 من که بنده امین بکبستم ار و زبون
 غم رود بیرون ز خاطر نادیده
 که شود بر طرف بستم کلغاری تنون
 پشت پا از خراب بود رنگ چشیدنی نم
 که گشتم از دست بگری شراب لاله کون
 بس فغانه بر سر راه تو خفی فاسار
 خود پرستی حال این افغانه کان چون
 فطرت انصاف تو از طرقات خواهد
 که گویم اشکارا با تو از درد درون

ای شکسته دیده بیدار دیدی نمیدانم

بکه گفت اف نه وصل دلعل پر فنون
 بهار است و ابراست دبا و است و بار
 غنیمت شمارید ای دوستداران
 بناتک بی و چنگ نوشید صهب
 نشینید یک یک باران باران

بگیرد جام می لاله کون را
 بروی جوانان بخور می که ترسم
 به چشمم زدم عکس قدش فدا ده
 بشکرانه سرفرازی خدا را
 زهی مرهم سینه ریش که آمد
 ز مرغان خونریز او ترسم دل
 کس از می کند فیه هرگز شکسته
 چه سخت هست بار دل توبه کاران

رطل می در خانه تمار میباید زدن
 پای خسته تان بر کف جام میباید کردن
 تا بماند دستگاه می پستی باید ار
 پای دل در زلف عجب باز میباید کشیدن
 دل ز آزار محبت پیش او طوقی
 دل تا الحی میرند از به خودی منصرف وار
 ای مشکسته از سر شکر اندر و در اصل

بست با بر خرقه دستار میباید زدن
 بر خلاف مردم شیار میباید زدن
 شعله را در هر سر بازار میباید زدن
 رای حق از روی نش بار میباید زدن
 دست از این بگریز انکار میباید زدن
 در سر کوی تو اش بودار میباید زدن
 بوسه بر آن لعن شکر بار میباید زدن

ساعی از کف جانانه بپاید زدن

در سرستی در مخانه بپاید زدن

چرخ بام بر سر پیمان شکستن بسزین
بر شکست کار او پیمان بپاید زدن
گر شراب صاف خواهی از کف در دنیا
صوفی ساعه مستانه بپاید زدن
ناید دست او بر آن عزم ز کوفته ای
بر سر زلف دراز پشته بپاید زدن

ای شکسته که شود از بند زلف او خلاص

سنگ برفق دل دیوانه بپاید زدن

چه خوش است در بهاران شادمانی ناله خوار
که بگذر از ابرو باران کنیز جو بهار
من و منی دادم من غفلت از دواعی
من و ترک شادی و من فحش کار
من و رسم شکبای من و دگرایی
من و احتمال خواری بهوای کلعدار
من و ناله شبانه نو ناله به گران
من و باغ نو بودن نو دگرسم زد
من و چنگ و ناله فی من و من سماعی
دل در زلف نایداری لب و لعل ابداری
زمر عتاب بگذر ز کداری ای سنگمر
من و دست پیاپی بخلاف بهوشبار
من و دگر شمسواری سر و پای تابدار
که شکسته بپاید از سر و کلاه شمر

از پس پرده در ادعوی کلماتی کن

پرده بودار و تماشای تماشائی کن

که بخوابی که منبرم ز سودای تو ما
از می لعل علاج سر سودائی کن
ابدل از محو تماشای جمال ازلی
تو که آن یار سفر کرده هر جانی کن
سالك راه خدائی که از خوشبختی
گرفته ناله صفت مرصه پیمائی کن
بار بکلف که است عز ناز تو آن
نا سبکبار نشوی ترک توانائی کن
تو پس پرده و دل پرده در آن میگوید
که پس پرده برون ای و دلارائی کن

دی جوانی بشکسته ز سر لطف سرود

سینه در قدم بیرون استائی کن

که از زلف دو نای و توان و اکون
حال دلہای پراکنده تماش کردن
خوش بود در سر سودای محبت ما
دل کم گشته بهار از تو پیدا کردن
روی بنمای که فانی ز تماشائی
عارفان را بسر کوی تو رسوا کردن
کار هر کس نبود جز دل سودائی ما
هر دو عالم بسر زلف تو سودا کردن
گفت زاهد که به از صورت تو نیست
دور زنی گشت از این دعوی بیجا کردن
دولتی نیست به از دولت و صیانت تو
از خدا وصل تو پیوسته تماشا کردن

بی شکسته بی از ما

ای شکسته کن کار تغافل پس ازین

کار او ز نیایست بفرود کردن

نه جا بجهه کند فی کشت مرغ دل من نظریه بسته ز هر خوب و ز رشت مرغ دل من
بروز خلقت ادم خدای عالم و آدم بهر دانه خالت سرشت مرغ دل من
ز شوق دانه و دامت ز حیرت لب با همی پوید ز باغ بهشت مرغ دل من
بدین امید که در گویت از بهشت کند سعادت ابدی را بهشت مرغ دل من

ز شکستنی مدام بسبب چهر شکسته

بغیر تخم محبت نکشت مرغ دل من

از ابر رحمت بارید باران با هم نشینند آسوده یاران
بوی توان کرد بادل که کوه است باد بهاران با باده خواران
از زلف پرنابه در بردن دل دادی فراری با بیقراران
امید و صلت تا روز روشن دارند مرثب شب زنده داران
ما خاک را هم در درگاهت بگذر خدا را بر خاکاران
از چشم مست کاهی نگار امید دارند امید داران
تو پیشگسیم از می شکسته فارغ نشینیم از قوه کاران

شاخ بهار در فصل خزان
که تو خرابی بسوی بوستان

جز دل اسوده زسوز و زبان با تو که بکمر بود و یکر با ن
بیش شوریده چه سازد اگر منع بچلچین نکند باغبان
محل او میرود و میرودم بر اثر کاروان

چشم تو در پرده زنده راه دل

تا نکند پرده ز راز نهان

ز درد عشق تو اسوده کی توان بودن خوشست در نظرت ناز و ناتوان بودن
شب وصال تو از عمر جاودان خوشتر هلاک همیش تو بهتر ز هلاک دان بودن
گرامت ابدی با تو هم کای بشدن سعادت ابدی با تو هم مضان بودن
ز آشنایان جمال تو ای کمان بود به پیش تیر علامت نبردن بودن
برایستان که بود مایه سرفرازی در استان او سر بوستان بودن
وصال صاحب محی اگر نشد حاصل بمن بس هست همراه کاروان بودن

شکسته کوزل جهان جان دل نثار تو کرد
خطاست در حقش ای دوست بیکان بودن

کلام نویسنده



بکام خویش یارب یار خود را همچون دیدن
 پیشش دوستان دانی چه باشد عود دیدن
 پس از چندی که پرسد حال دل از شکفتن
 هر آن میس که خواهد آشیان بر رخ گلین
 بکیش این دانش هیچ دانی نیست
 ز نام جعد شکین صبح رویش را عیان دیدن
 پس از جوان بکام دل فصال دوستی دیدن
 وفا و مهربانی زن مه نامهربان دیدن
 ناله از جفای خار و جور باغبان دیدن
 روان را پیش تر عجزه جانان زان دیدن
 شکسته در دست جان داد و دست از چنگ غم آری

بهار از محبت سود ما دارد زیان دیدن

دوستان بکشند زخت از بوستان
 ای دیرغ از بوستان بی دوستان
 سود مردم را که در سواى عشق
 مانظر بشنم از سود و زیان
 ناشکفته گل فرو چید ز باغ
 جور بر بیل نماید باغبان
 هر که بیند ابروی و مژگان تو
 جان کند فرمان آن تیره گان
 پنجه با آن سخت بازو مشکل است
 او توانا هست و مایس ناتوان
 خوار بودم گشتم از قربت غریبه
 پیر بودم گشتم از وصیت جوان

دل بسختی نه شکسته پیش دست
 ناگند هر چند خواهد امتحان



پیرد بپوسته مارانوف روی دوستان
 چشم دلربسته ام از پیر روی دوستان
 ره سپار از سر نه از پاسوی گمشده
 بی نخواهم کرد بار الا بسوی دوستان
 بسته دستم زلفه ناری میوی دوستان
 سودها بیند در این سود از روی دوستان
 هر که از سودای روی دوستان انداخت

دل که مرده است از خشم آن شکسته بهر
 زنده می سازد صبا و راهبوی دوستان

سرکویت نهان از این توان منزل کردن
 جوع غنای از خوشی غفلت کند از دست
 بنوی معنی بگلخانه را ز دل توان کردن
 که ما را با وجود خود ز خود غفلت توان کردن
 زدن از طاعت خود طاعت آوردن بامید
 که ان نامهربان بهر با خود مایل توان کردن
 گذشتن از سر جان بتوان ایدل بانی
 بکاهی زیر تیغ از جانب قاتل توان کردن

شکسته با رضایش از رضای خود مجوس
 که در بیجا صید کام دل حاصل توان کردن

زلف جدوست در کند بعضی مایان
 دوستان فصل بهارم بگلستان
 یاد که باره بغد و دس در آمد شیطان
 با وجود تو ندارم سر سبزستان
 زلف را باز برخ کرده پریشان جهان
 ناکه جمعی گذرند از سر جان در قدش

دنیا
 بی



آنکه تخی بر پشیمان نغشاند برین
 خط هر است آنکه چه خواهد در دو تابستان
 زخم که نیاز بدان یار نخواهم سرم
 درد که دوست بران دوست ندارم در
 نسبت زلف تو باروی تو خواهد داشت
 کفر را غالب اگر دیده کسی بر ایمان
 ناوک اه شکسته چه اثر خواهد داشت
 در دل دوست که بس سخت تر است از

دگران در تو بجزرت نکران
 من ز حسرت نکران بود گران

با وجود تو کشت بند چرا
 دیده بر غیر تو این بی بصران
 خاکبایی تو به است از سرمه
 لیک در دیده صاحب نظران
 سر قدم ساخته پویان شب و روز
 چون کدایان بر هست نایج و ران
 نایکی یا شکسته باشد

در پس پرده و ما پرده دران

خدا را با طبیبان باز گوئید ای پرستاران
 که بگذارند بر بالین راحت خفته بیمار
 دو اگو بند بر درد و نیند اندر دران
 که در دماند به شدنی کلان عطل
 مبرس از خفته کلان کوی همان قیامت خشن
 که قدر خواب راحت را نکند و نیند
 سیه روزی ماراد مست دادند این سیه

جفا هر قدر بنوایی بنم هر قدر خواهی کن
که ن دادند چورت را بجان دل فادار کن
با و کفتم بطاری بسودل اینقدر دایم
که عدل شاه هرگز نکند و از جرم طرار

بمشی در سوای شکسته زن می مانی
که بپند عاقلان شنیدی داند هر چهار

آن بدن در پیرهن با با سن
با سمن در پیرهن یا آن بدن
در چمن کر سرو من کرد چمن
باغبان بیرون کند سرو از چمن
ترک چشم او ره دل میرند
الحذر ای دوسنان زین راه زن
اورد از راه طاری مدام
طره را بر کردن دلها رسن
از رخ زیبا عدوی شیخ و شاک
در قد و بالا بلای مرد و زن

چون شکسته رفتم اخراج میمان

زان دهان تا در میان آمد سخن

در درد و درون مراست لعل نورمان
زحمت بهبوده می بوند طبیبان
نارخ خوب نوش چو لاله فروزان
ز تش عشت مراست سپیده روزان
شد چو عیان سینه اش ز چاک
چاک کربان من کز تش ز دامان
سخت کشیده کمان بودیت بدوست
از پی قلم هزار تیر ز فرزان

چون که در دست

جز نو که در بوستان بنا خدایی سرو سحر را کسی ندیده خدایان
دینی و عجبی اگر دست برون رفت چون تو بیانی نیم ز رفته پشیمان
غیر عفت لب تو نیست به چنین راحت روحی برای خسته حرمان
چون تو بگلشن روی بغم تماشا نغم کند کل که بشکفت بگلستان

طره طار او شکنه ندانی
چست بچه رخس دواغی بیجا

میرود با کسوان عنبرین میرد دل از بار و از بین
قرنها صاحب فرانی میکند آنکه گردد لحظه با او قرین
خال او بود کشته آبروی او کرده بهر غارت دلها کمین
ان لب نوشین بشیرینی میرد رونق از فزو نبات و انگبین
نفخه روح القمش اندر بیان معجز موسایش اندر استین
گر چنین شعرت انگریز ز کلت می نخواندش بحر سحر مبین

بر بیان دفا هرات باد از خدا

ای شکسته صد هزاران آفرین

کدائی که بنوشد باده ازینای درویشان شهن راد در شمار آرد کجا هندی درویشان



اگر حوائت دل پاک ادری این را بدو
 نگردی تا نزد خود ندانی حال درین
 اگر داری سری ایدل بنده در بای
 گذشتن از جهان در پیش درین محبت بود
 سکوت و حلم و تسلیم از بودی در پیش
 عین نور حقیقت بینی از بسای درین
 نبی بنده زبان هر گرس از سودای درود
 اگر خواهی که دلف کوی زناوای درین
 از این افزون بود ای خواجسته غمخوار
 کجا آمده بودی عالم از غوغای درود

بنج و تحفه شای سرخواری بی اگر خواهی
 سرخواری مشکسته سینه در بای درود

چو کوهر که پیمچ ایدل سر از کمان درود
 بود این درویشان خلاف زاهدان
 بدرویشان عیانست آنچه پنهانست
 ز عالم که به پیچ و روفاعت را کشند
 سکشن جلد گس در پیش درین محبت
 مشکسته درویشان از آن افزون که
 اگر فرماندهی خواهی بر فرمان درویشان
 کجا که شوند این زاهدان زاهدان درین
 ولی بر مردمان نبود عین پنهان درود
 تو را ایخواجسته خواندن میتوان بر توان
 رود که سرزق باشد کجا پیمان درین
 مشکسته شعوبای خود عین درود

اگر خواهی که بر بی در بای خلقی از غوغا
 روان شوند و روی بگرد که سلطان درود

کدن دردم



کردن دل در خم کسوی تو
 صبر هر مرد کردن نکوست
 بوی کفایت بپوشد سوی تو
 پیش چون شکوه گمراه چشم
 کاشن سوزنده بود خوی تو
 سوخت چو مند و نغم از سوختن
 در طرب خال چو مندوی تو
 اهو بیچاره کز بر دز سیر
 شبر گریبان شده زاهوی تو
 جرج خمیده است شکل هلال
 ناکه به بند خم ابروی تو
 نکست سنبلیله چه کند باغبان
 کر شود رای که موی تو
 کلبه ماد که عطار گشت
 بکه معطر بود از بوی تو
 فذر که شو شگفته شکست

از مدد لعل سخنگوی تو
 چو لشکرهای غم بول کند و
 همان بهتر که روانم بداند تو
 درون صدف زلفت دل من
 چو اندر چنگل شهباز تیر تو
 فریم میدی از دانه فال
 اسیرم میکنی از دام کیسو
 رختم همچون پد بیضای موسی
 خم زلفت چو بیجان مار جادو
 عین از چین زلفت خال کوئی
 وطن در کشور چین کرده مندو

ز موی عنبرین خود شکسته

پریشان دارد دم آن عنبرین

ای که کفنی چیست رایت بر سر سودای
رای ما جان آمانا چه باشد رای
کامیاب اندل که در کویش گذارد جان
سرفرازان تن که سر باری کند در کوی
دل که امروز از غمش در سینه تنگ میکند
کی تواند صبر کردن با غم فردای
هر که زخمی دارد در بوی همگرایی
زخم ما را و هم آند زلف عنبرین
نا بجان نشد در چمن آن سر و قد و خیرام
پای در گل ماند سر و از حسرت بالای

چون شکسته قدر وصلش اندانند هیچ کس

نعت از کف داده دانند قدر نعمتهای

ای فیات رفاه از فام رخسای تو
صبح صادق را طبع از طاعت زیبای تو
زین شیرین مغز اند زلف عنبرین تو
جان شیرین مهر باید لعل شکر خای تو
دیده باید بشن از بلایت ای سر و بند
ورنه باید در بلا افتادن از بالای تو
و عده قلم بغذا میدی ای شکل
می کشد امروز ما را و عده فردای تو
رای رای تست خواهی تو گر خواهی
رای ما در بنده کی باشد طبع رای تو
گر رود جان در سر سودای ای آرام جان
مود ما خو اسم بدون در سر سودای تو

کافه زری

پرده از رخسار عالم سوز خود یکگون
ناشود همچون شکسته عالمی بسوای تو
دوست دایم خط دلجوی جوانان زانود

نبیغ بلند بسر پانگشند از انود
روز روشن بنظر تیره ناراید باز
چون پریشان کند از هر کله موی برد
از طلال و زمره چارده بزند نظر
فلانی اگر روی کنی بازو نمائی ایرو
او بر آنست که دل باز بود از من و من
بوسه آنکه سپارم دل جان هر دو با و
پادشاهان جهان ملکستانند به تیغ
نورشانان دل جهان بارستانی زارود

چون شکسته که دل خسته بر نفس بسته

هیچ مجروح ندیدم که بود مایل تو

ناله ناله ناله بر سرای پسر شکسته
فاطمه مار ازلف خم بخم بسته
صد هزاران حسرت و ناکامیم بود
نابزم مدعی بود و نشسته
پاره پاره کرده سر رشته عمر مرا
بار پنداری که همچون مهرن شکسته
مهر من افرو د چون ارکشتن ریکان
باع سبزم سینائی از خط نورسته
هر که خود بید نبیند یار خود را در کن
نور خود نمکسسته بیداری با و پیوسته
باشکسته بنده محمدی نایسته دست
از سیه کاری چو زلف خم بگشسته

گذشته ز صبح و بچنگ آمده

دل از صبح و چنگش تنگ آمده

پس آنکه چون چنگ شد قائم منم و زان روز زلفش بچنگ آمده

عنی را که ممکن نباشد علاج علا جش می لاله زنگ آمده

شکسته بطی بیابان عشق

و پایانی اندیشه لنگ آمده

دل که بکس نه هست زنجیر و بازار آید هر علامت را که میخوای خریدار آمده

کرنه بر زلفت نظر افکنده ای ترش در کف زاهد چرا تسبیح ز تار آمده

از زبید دانه خال تو ای آرام دل مرغ دلم را دام کبوسیت گرفتار آمده

که چمد سرو چغام در چمن روزی زناز سرو نازی در چمن بینی بوختار آمده

ای شکسته طوطی از شکرشانی بسند

تا کنش شکر بارش بگفتار آمده

بغما بگام ای بت بغما فکنده در کشور خراب چه غوغا فکنده

یکروز را بین دوشب کرده نهان بر چهره نادور زلف شب فکنده

اشفقه ناموده ان جعد مشکبیر نفصان به نغ عبیر را فکنده

ای طوطی



موسی صفت که شداری کوی که جمال
 نابودی و دردی و دوی و دود و خط و خط
 چندی هزار سجده بختار شد بدل
 تا ببرد از زلف چلیپا فکند
 خوشی به پیر غره نه تنها شکسته را
 تنها بناوک غره تنها فکند

دلم ز آن تنگنا بیناب جسته
 نفس بشکسته بال دپونه بسته
 زنده خن خیالات دسته بسته
 بر حسم کن که رفت از دست بسته
 زدل بروخته بسته در جان بسته
 بیدار شده موبت گسته

به بند او نایب
 می از بند جسته

با ماه جاده است چون در شب
 ترکان چشمش از صف ترکان کشید

در خانه شاکر کس نیست
 کس نیست

کس نیست
 کس نیست

صریح هر حرفی در قول
 ۱۲۸۹



گذشته ز صبح و بچنگ آمده

دل از صبح و بچنگش نیک آمده

پس آنکه چون چنگ شد قائم مرا ناز زلفش بچنگ آمده

عنی را که ممکن نباشد علاج علاجش می لاله رنگ آمده

شکسته بطی بیابان عشق

مرا پای اندر

دل که بکسسته است زنجیر و بار آمده

کر نه بر زلفت نظر افکنده ای ترش

از زبید دانه خال توای آرام دل

گر چمد سرو چغام در چمن روزی زناز

ای شکسته طوطی از

ناله شکر بارش

بغا بگام ای بت بغا فکنده

یکروز را برین دوشب کرده نهان

اشفته ناموده ان جعد مشکب

موسی صفت که شد از فی کوی که جمال
زای روی در روی دوی دقد و قد و خط
چندین هزار سجه بختار شد بدل
بو طور حس نور تجلی فکند
در روز کار طرح قماش فکند
تا برون از زلف طلسمان فکند
خشی به هر غره نه تنها شکسته را
تنها بنا و ک غره تنها فکند

ما تا سپیده از جورت شکسته
مندی پود مرغ دل آفر
به چشم خفته کان هر شب بیهوش
مرا درد از تو و تو در تغافل
پس از فرنی که مهر ماه رویان
دل دیوانه ام ز بجزیرها را
دل ز آن تنگنا بنیاب جسته
فقس بشکسته بال و پر نه بسته
ز ندخل خیالات دستیه بسته
مرحم کن که رفت از دست خسته
ز دل برخو بسته در جان نشسته
بیا در نشسته موبت کسته

شکسته دل به بند او نماند

کنون ناله می از بند جسته

زلف سیاه تست بلان روی آینه
تا آنکه بشکند صف ترکان صف شکن
بانه جاده است عین در سیاه
ترکان چشمش از صف ترکان کشیده سیاه

کز از کپاه مهر نپزاید وز چه رود
 مهرم فروزد ناز رخسیر شد کپاه
 بیداد دیده بسکه فروزند بر رخ
 مشکل توان رسد بغیر یاد و ادوا
 بر جرم من بخش که با بحر محبت
 کمز فطره ایست کرم بچکان کناه
 فرخنده حال آنکه بنا پیش نی که نو
 هستی بنه آنکه نباشد گمش بنه

دیدی شکسته مهر رخ ماه ماکرت

ز نگار همجو ایستنه از بس ز بیم

چو بست پای دلم را بنار زلف شکسته
 کسود از دل تنگ هزار عقد بسته
 پی شکستن دلهاد بهر خشن بنه
 سپاه عمره و ناز رخ شاده بسته
 چه بر خورد کسی از عمر خود که از چرخ
 شبی بزم وصالش بجام دل نشسته
 دلم که از همه عالم بریده رسته
 بدوست بسته دارم به خیر دوست

شکسته بسته نظر جهان گشت ده برویت

ترا نظر بچکان باز بسته بشکسته

دل بزل ف تو زودای جهان آسوده
 کشته تیغ تو از منت جان آسوده
 در میان آمده دوشم ز دانت سخنی
 که دل تنگم از آن شکست دمان آسوده
 آتش عشق تو خشک و فراق آسوده
 حاصل ماست کزان برق بیان آسوده

کدور زد



کرد ز باد خزان در چمن و هر چه غم
 دل براه نونند از محنت و شادی آزاد
 سرپای نوشد از نام و نشان آسوده
 دل بسودای تو از سود و زیان آسوده
 ساکن کوی نوازگون و مکان آسوده

ای شکسته زنی که نه و منظور چون

دل ز رسم صحنی پیر و جوان آسوده

دلم که دیده بسی سوخ چشم چون دیده
 چو غنچه تنگ دلم همچو گل در دیده کربان
 کشته شده تا برخت چشم بسته از همه دیده
 بدوست بسته و از هر چه غیر دوست دیده
 لب سوال که گودم محبت از لبش
 جواب غنی از آن لعل شکر بن نشیند

ز مهر ماه لال ابروی ستاره جنبی

نهال قد شکسته لال و ارجمیده

ترک من امشب مگر سوغ کوفته
 کوی غم بکف خنجر کوفته
 تامل زارم تو را دلبر کوفته
 با وجودت از جهان دل بر کوفته
 چرخ و هانش به چرخ دیده امشب
 بسته سر بسته در شکر کوفته

ماه من تا خط دمیده از عذارش ماه را کوئی که در عنبر گرفت

عیزان سلطان یگوییان شکسته

هیچ شاهی ملک بی شکر گرفت

ما گرفتار خط و خال نگاریم همه بهمن دامن دانه شکاریم همه

گرامیریم بدرگاه تو هشتم فقیه در عریزیم بزدیک تو خواریم همه

با خط سبز و گل روی فزان سبزی که خزان رسته در عین بهاریم همه

کاشکی بوده دلها بدرستی عشق که در پرده بدانند بچه کاریم همه

کاروان گشته روان در انجمن دوست او فغان خیزان مانند بخاریم همه

از می لعب و چشم خمار لودت فارغ از درد سر و رنج خماریم همه

ای شکسته ز همه صفت گرفتاریم

روز و شب در طلب و گناییم

از آن می که ساقی به پیانه کرده مرا بخود دوست دیوانه کرده

با مرغ دل را که خال سیاهش گرفتار دامن از یکی دانه کرده

بر بجز زلف سس کشیده دلی را که از غمزه دیوانه کرده

همان کرده بادل ز روی فردزان که شمع فردزان به دیوانه کرده

آمدن از



برد انکی از سر جان گذشته
 ز خیل مرده صف شکن ترک خشن
 لب اشارا که بیکانه کرده
 خم عنبرین زلف تاشنه کرده
 می اوده لعش ز شیرین نسیم
 چه دیوانه را که فرزانه کرده

همین دمانی شکسته و بس

که عنبری او دردم خانه کرده

شبهای جوی که عذابم نموده
 از لعل آب دارم بوسه بخش
 از خط خال دلف و لیم زده زبون
 کفنی ز بس فانه شبهای جوی بار
 چون بخت خود شکسته بگویم نموده
 نادل نشان ناوک ان بی نشان شده
 ارفتنه نیست روی زمین را مانده

فارغ ز هول روز حالم نموده
 کز تش خراف کبالم نموده
 کز چشم خویش مست و خرابم نموده
 نهمانه بخود از می نامم نموده

در پیش تیرهای علامت نشان شده
 جشمت ز عمره فتنه احوالمان شده

ناکرده ام نظاره بران ابرو مرده
بالای چون خدنگ من از غم گمان شده
پکسوت در سمه است دیرینان
دل بر از ذاق رخت اینچنان شده

از مهر و مه سنگسته نظریه دور مشرب

نا مهربان بان من مهربان شده

ای دل شوریده رسوای جهانم کرده
تا ز سوز عشق یارانش فتنم کرده
یا بزم خود بخوان باز هستان خود را
تا کی سرگشته در این استانم کرده
من نخواهم کردن از رویت بدگناه
کز نگاه می فارغ از کون و مکانم کرده
بکرمان از هنر باران بلا فارغ نیم
پیش تیر عمره خود تا فتنم کرده
اینقدر غافل نبود بی پیش از این از غفلت
زین تغافل جای بی حد بد گانم کرده

چشم اول دوختی آنکه بخود

چون سنگسته باز بینای جهانم کرده

چون صید تیر خورده بر باز کشته
کو یا به هنر عمره اش ایدل کد بسته
در هیچ سینه نیست که جانی نکرده
بر هیچ دیده نیست که پائی نبسته
سر رشتهها بدست من در ششما پیای
زلف توام نهاده بر بند رشته
ای خون من بگردن تو خون بهایید
زان لعل کش بکون دل من رشته

خطت دیر

خطت دمیو سر خط ازادی مرا
من صورتی چو صورت خوبت ندیده
بر بک کل بخت معبر نوشسته
در صورت ادبی و معنی فرشته
خمس ملائک از نماش زنده صف
بنود عجب بر آنکه تو از ناگرفته
کجاست که رسد تو که رنجی نبرد
حاصل چه میری تو که نمی نگشته
بر دل مشکته خط نوشسته

طو مار عرش از چه سبب در نوشته

بچون دیده ماعرق کشته مردم دیده
مکن تطاول بید ز چهره برده بر افکن
دل از نظاره چیست بگو چه که ندیده
که از طفیل و طفل سرشک برده دیده
بخاک سس سست سرم چو کوی فنا
تویی که خاک وجودم بدست بادیده
بپای سرو به منت قدم چو بید خمیده
منم که فار جفای تو را بسینه خوریده

مشکته سر خط ازادیم رسید از ان رو

که کرد ماه عذارش خط سیاه دیده

از رخا هی رخنه در دل کرده
از خسم ز بجز زلف بوشکن
کار دل را صحت مشکی کرده
بس دل دیوانه عاقبت کرده
از جهان و هر چه از ان غافل
نام را از خویش غافل کرده

بیره روزیهای فایده بصر
تارخت را شمع محصل کرده

ای شکسته حاصل مرد و جهان

بارضای دوست حاصل کرده

بر کل عارض دوزخ عجزین انداخته
پوده از شک چین بر یاسمین انداخته

کودکی را بدین که از فرکان با برود در بند
صد هزاران مرد را از صدر زین انداخته

ناذر ناخون کند در ناف اهو بی
نوک اهو چشم من در شک چین انداخته

بوشم موی شک اید شکسته کویا

کاکل مشکین بدوش ان نازنین انداخته

کله بر سر و زلف بر و شکسته
دل جمعی از چین کی شکسته

شد از باد تا چین زلفش پریش
چین ناف از ناف اهو شکسته

بت زهره روی من از چشم او
ره و رسم هاروت جادو شکسته

بی مویائی ز اقصای عالم
کوی تو اید زهر سو شکسته

به رخ یکی بوسه از لعل جان
ز سنگینی زرترا و شکسته

شکسته نمک کن که از عدل دوا کن
بر باز را فرغ نبو شکسته

جهان که خدائی که اسب گروش
عدو را به بیکار پیو شکسته

ز در بی من



ز در بای دست کمر جز را دش

به بحر اندرون قدر لولو شکسته

کدرخت ناخط سباه گرفته	شهر بسوزش که فرص ماه گرفته
نابی انکار خون مانزنی دم	دل زدو لعل لبست کواه گرفته
داد که مشکام داد خوابی بایست	بسکه عیان نو داد خواه گرفته
شیر دلان را بصیدگاه محبت	آه چو چشمت بیک نگاه گرفته
مست توام فی زباده پیش که گویم	شجنه شهرم با ششناه گرفته
شبهه دل را آن رب بایست	کز پی آمده کی پناه گرفته

دست شکسته ز قفنه سر زلفت

سلسله عدل پا دشتاه گرفته

که پیرد ز من خسته سوی یار لای	که عمر من بسر آمد در نظر بیاری
ز بس تو است غافل ز حال بنده برام	که هیچ خواجه ندارد خبر ز حال غلامی
بخط سبز نوید زمانه بر رخ خوبان	که حس را نبود غیر جگر و زرد وای
یکی بطرف چمن ز انجمن گذر کن و دیگر	که سرور اینو دیش قات توقیعی
دل شکسته در آن زلف پریشان بماند	شکسته بال حمای که افشاده بد

بوی زلف سیه خال او بطاری
بود معاينه چون دزد در شب تاری

بغیر ز کس مست تو هیچ خمیازه
هر آنکه عشق بدوش نهاد بارگان
هر آنکه رخسار محرومی تو پیش آید
دو چشم مست تو کوئی سیاه نیست
بگریه گفتش از آب دیده روان
بی نشان تو ارم بگنجد کف آری
نکرده جمع بهم بختی منبیدی
کمانم آنکه نخواهد در کسبکاری
نیکند پس از نش زمانه خمیازه
که نغنه است و ندارد خجل بیدار
صبا برف پرت نش از شکسته کو

که دل ربودی و این بود رسم دلداري

صله زلف تو بر کون جل بسته مندی
پیش خرس شده ام خابو آنکه کز این پس
منکه کونا هشتاد مرطبی دست میدم
هیچ اکاهي از سایش افانی ندارد
بندی بند تو از اد بود از نغمه بندی
پای در دامن غلت کشم از دست تو بندی
دست کونا هشتاد دامن بالایی بندی
آنکه از یار پر بچرخه منیده است گزندی

شمسوارى که از روز گریسته شکسته

که چو نیشکار دم از ناز سمندی

نوشته شد



خون تند لم زدست و اخر زخمی
ای ابو محبت ز زخم مکن دریغ
جسم علاج در دود ز پیری فروش
ساقی نقض کن و درده پیاله
چو غم بلب رسد خدا را بخلی
بوشنکان سوخته خرم تر جمعی
کفتا دوای درد نو باشد هر جمعی
مضطرب ز جمعی کن و بهمانوی

ظلم اینقدر مکن که ز دست بشکند و آرد
روزی بزم بداد و دوران نظمی

افطار روزه در شب عهدایی کنی
در حجره آرمش و می را بغض دی
خواهی که پی بری میان دو بان او
مست شراب شنب همه شب خفته بجا
برج هزار ساله نه سی روزه می کنی
نا سهر کل از این دو بهنگام دی
باید که پای مرکب اندخته پی کنی
روزت گذشت بده کی خوابی کنی
بودم بفکر وصل و غم نظیر کفت
کی هر سورت را که متنی پی کنی

بر کام غرضت لبش گرفت و دوست
تا کی مشکینه نه ز بهرش چونی کنی

بجز زلف و دل پای بند و بند پی
به پیره زلف زمان چو بودیم و کضم
ز آشیانه و پر از باغ بهر سنی
نمقنه در شب یلدا سپیده دم سحر



ز دعوت غمت ایجان چهل جان بشنید
 مرا که لخت دل منون دیده ماه سحرش
 بدو روی تو هر محنتم که روی نماید
 به آفتاب رخت کان ز دوره فرسش
 پری نرفته به پیر این دوشنه به رخ
 جنون گرفته که بهان عقل کاین پسرش
 رود برف دلارام دل ز حال خطاها
 ولی ز راه زان فاش بهر جنبه نحرش

نواز حکم شیرین شکسته شور براری
 فی است خانه بدست تو فی که شکرش

سحر که از سرش تو بر رخ زلف شکستی
 دل جمعی پریشان را بنابر زلف برش
 بکن کوه دست از جور این شست خود
 بنرس از آنکه بند دست جور از برش
 ز ناله کلاه بهر مس از رخفت
 با رشته که یکس نیم و نو پسته بهوش
 اگر می میرد بهوش از هر بهار پس از چه
 بهوش این شکسته چون مرد لعل تو درش

بدر بار ملک با پیشکایت بودن از دست

که بر ما هیچ نگزشتی و ما به هیچ نشستی

رسم از غم زلف بوهام از رسی
 همه غم سر آمد ز حال شادمانی
 چون ناف دلشانی ز زلف و بی نشان
 کشتان تو بگوید ز بی نشان
 جو تو که نمی دردم بنوا زره نظره
 غم تویش کویم بزبان بی زبانی

بهم گویند



چه شود بنایار از ره وفا و پاری
برم دمی نشینی و غم فرو نشانی
بکه دم زخم خدرا که نگار مهر با نم
کشم بجاه و بیکه زنگاه مهر با نی
نوبناز چون خرامی ز سرناز کو ییم
بغذای سرو نازت همه سر و پستان

چو روان من فسرده هست و توان من بره

خشم دل شکسته کفن نتوان زنا توانی

عطای محض بود چون رسد ز دست
ناید مبد هم مهر بلای او بعطای
مرا که درد و دوا پیش نسج
نه از طبیب دوائی نه از جیب شفا
یکی رعیت من کن چون معنی بفقیری
یکی بکباب من بین چو خسر و بی کفایت
علاج درد خود آن به که از طبیب بخویم
که نیست درد مرا به زرد دست
توان کری و توانا رسیده ام بنون
که ما توان بنوانی و بی توان بنوانی
کنه ز بخت بد ماست از نه لطف تو ما را
خط نمودم و خوا اندی ز سنان تو شیم
که ام لحظه نزد بر کنان فصل صلائی
شکسته مرا که غم روزگار کرده شکسته
چه رحمت است که جنت خط کنی خطائی
منی برد بجز از در که نورا بجائی

دلی چو رهنوار در زبیرشادی خاطر

خورد ز دست خشم روزگار باز نغضائی

بکوی نواهی شاه خوبان کدائی
 به بیکانگان کز چنین مهربانی
 نظر ناکشادیم به خوب رویان
 سیه گشت آفاق از دود آسم
 نکو بود صدره از پادشائی
 به بیکانگی میکشد آشنائی
 نظیرت ندیدیم درد لربائی
 ز بس بینوایدم ای روشنائی

شکسته دلم را به بستی موبت

شکسته بی بایش موبت

دلم شد صید چاک شوسواری
 جهان منه را چنین شاید شکاری
 زهر سره چشم همه چشم
 که از کویش نسیم آرد غباری
 ز فطره سبل گردد جاری
 مشغول ز چشم اشک رری
 بدین شادم که در کوی تو ما را
 بود بی اعتباری اعتباری
 اگر بگذر کیرم در کن رت
 بجای کن جهان کیرم کن رری
 نو کوئی کز او دل دادند را
 بزللف بیقرار او قساری

شکسته اختیار از دست بگذار

که بنود بنده کاروا اختیار

دل بود ز دستم که چشم سیاهی
 چشم همه باز است بامیدنگاهی

رای نموده



را ای نموده است مرا سوئی فای
 سر ز چو کب خط تو مهر من افزودم
 حاجت صلاح و سبست نیست که
 چون تو نبود پا دشمنی هیچ کد را
 از پیست که پیش از تو نیست
 عاشق کن از خوردن خون دل خوین
 از سر بگذریم برای که در آن راه
 تا خود بسعادست گذر در روز بوزم
 و زاد آبی که نذر دینو را ای
 بنود عجب این خاصیت از مهر کبای
 از جیش فرکان شکنی قیاسی
 چون من نبود هیچ کد بردش ای
 با آنکه کشم هر سحر از دست تو ای
 که لعل لب مست عطره کو ای
 بکطرف بنشینم ز بکطرف کلاهی
 فو کرده ام این ماه بروشن رخ ماهی
 هر چند کنم جرم کند لطف شکنسته

امید من افزود چو از مهر کبای

اگر چه پیش مردمان بی اغرم داشتی
 من ز چشم ناوک اندازش شکایت چون کنم
 خواندیم در بزم و راندی را دل ناکفته
 ای سبزه فرکان براهت دوش چشم ندیدم
 هر چه من کردم خط تو بیشتر کردی خط
 از نگاه ز پر چشم امید دارم دشتی
 خود در میدم در نه تو هم شکام دشتی
 دین ندانسم که از بهر چه کام دشتی
 کر سربش تا سحر در انظارم دشتی
 در عنایت دادم در سارم دشتی

هر که خواری دهد از تو بان عالم شد غریز
 لاجرم عنت بهنم بس که خواهم داشتی
 ساق از بیکه دادی ساعی به شمار
 فارغ از اندیشه روز شمار داشتی
 باده سنی آوردین بس عجب بشد که نو
 از نگاه چشم سست هوشیارم داشتی

ای شکسته ناز زلف او کفنی سخن
 همچو زلفش نبرد روز به فرارم داشتی

صبح است و خمار می دوشم بر سنی
 که باده نباشد ز خمارم خط سنی
 با آنکه نگاه تو بسوی دگر سنی
 هر نکست بد دل من کار که سنی
 دیشب ز خجالت بستم خواب نهاده
 و امروز خجل تو هنوزم بس سنی
 در هیچ دخم زلف مرا نگه خست دید
 پنداشت که در خانه عجب فرس سنی
 نا آنکه نظر باز نه بندی ز دوا لم
 هر که نتوان گفت که صاحب نظر سنی
 عظم ز بدن رفت زمودای پیش
 موئی بدن بسنه که اینم که سنی

بکره نمودی اثر اندر دل جان

ای اه شکسته و محبیبی اثر سنی

بهره نمی طره باز از پی طاری
 زین بیش میزارم بس نیست دل از سنی
 بهوده مرا کشی این بود سزای من
 با خبر وفا کردی این بود وفا داری

دل نبرد این



دل بر تو امان جان خرم تر شای
نهری نازی دل در زخمی نازی لای
بهمی رخسار خود را بگردن عبادت کن
کاسوده شود جانش از رحمت همی لای
دادیم دل و دین را در عشق و دل شاد
کاری نبود در عشق خوشتر از بسکای

زاندم که شکسته دل بسنی بهر زلفش

هر کس که نور اینه داند که گرفتاری

جان سپردیم زهر که کج گلی
راستی سخت بردیم زهر نکلی
ناکروارم از کفن کش بخت سیاه
بسته ام به خیم کاکل و زلف سپی
تا لعل بلب و دلف زل من دلدار
چون کدائی که بدادش رسد پاشی
ای دل خسته صد کن ز صف ز کاش
که گرفتن نتوانی سر ره بر سپی
ای شکسته بکنم دوست بناداش کنه

من بخود ره بزم غیر محبت کنی

خط و دانه و زلف سمن داری
پی ناراج دل سباب محبت داری
بنامشای رخت هیچ نمائش نرسد
رودر آسینه کن از غم نمائش داری
زانش عشق تو پروانه صفت سوخته ام
در دل از سوختن تا آنچه پروا داری
کشتی امروز کن کار بعد از مفلک
تا یکی دعدۀ امروز بعد از داری

بایدت سوزن و سافن اندر خشم
 ایدل از وصل فتنای دلاراداری
 از پرشانی دل پیش تو کفتم کفنی
 دل آسوده همان است که با ماداری

همکنی هر دو جهان را به نگاهی سودا
 ای شکسته بسر او ز چه سودا دار

بسی براه نشستم در انتظار بیایی
 که فاصده آید وارد ز نزد دوست بیایی
 من آنهای مایهون آشفته اند
 که عشق محو شدم بپشته پر کوشه بیایی
 کرم بهیچ فرو نشد بهیچ در کفتم
 که بهیچ خوابه ندارد چون مطیع غلامی
 نمبر و هم بجائی نمی گنیم هوای
 که از غلامی او خوشدل آمدیم بنیای
 شکسته دشتند بدو گرسبده

مدام که ترا هست در پیاله مدا می

دمی که ناب دهد طره را بطراری
 خند بکود زارم از دل آزار بی
 چنان فشرده دم را که خون بکشد از چشم
 ز خون دل مرا انگشت کرد گلزار بی
 بلب رسید و جان و عفت بیایی
 که از فراق تو مردیم با دو صد خواری
 چه الفتی است دو چشم ترا بگو نوری
 چه عاقبتی است دولتی ترا بگو ناری
 شکسته بای بسر منزل طلب نرسید
 بسر رسید و امر در طلبکاری

ای وای



ای محو شما بل نو حوری

از روی نو تر سار سوری

مشتاقی رخ نو دیده من چون دیده ظلمتی بنور
کو بند دای عشق صبرست دردا که بنخوان صبور
در باغ بهشت اگر درانی کس چشم ننگ کند بکوری
نزدیک بود شکسته گامید

جان بر لب مازدرد دوری
در سرم هست زلف پیش سودا
چون رخ افروزد میناب سپهر افروزی
بر لب باغ خندان برم ارباب بهنو
بچه جو پای وصال رخ جانان باشم
که بجز جان نبود دست سرم
زاهد از مدح ما بر عشاق حدیث
سخن بهده کم کو ببرد امانی
ننگه سبزه و طاعت کشم افروز بدوش
نورسم آخر ببرد دین ز کف زبانی
هر چه دل بست ننگه کم زلف شکست
در بر بستم دل چه بود خارا نی

بدست ماه و جام شرابی و یا سرزد ز شرفی افایه
 وجودم با وجود او فنا بلی با بحر کی ماند جدا
 بجای فطره خواهد دهن خون ز چشم کردد خواهد کجا
 ز پا افتاده و از دست رفته خدا را از پی فتنه شتا
 من از شهرین لبان یکبوسه خواهم سئوالم را که میگوید جواب
 من از روز جزا پروا ندارم که از بهر آن نبر بود غذا
 چو خوبان دو عالم جسع کردند نخواهم جز نو کردن انتقام
 نرانا ای پوی مردم نه بینند ریخ از طایفه بر بستی نفا
 دلم افتاد در بندش شکنجه

خلاصی یافت از هر اضطراری

در درون زلف شکن روی یار منی یاد و خورشید در خان دوش بدای
 چین زلفش ناکره بر شیشه حرم است خط بود پیش پا بسوی عین بر آشی
 دل بان بایل که همه بیرون دل هم در دل کام از آن حاصل که پنهان هم بیداشی
 پوشیدار آن کشد اما بر بیان ننگد کس نداند چشم مستش را چه استغنا
 محرابان چون در حرم کعبه غوغا می کنند بر در او از هجوم دل چنان غوغا می

کلمه بی نظیر

کفتم ای غار نگر جان چشم من در دست نیست
 گفت بر خون تو چشم مست و بی پروا سنی
 بی لب لعلش که مستی برده اقام شراب
 خون دل را بجای داده در پنا سنی
 لعل او یا چشمه نسیم با عین الجواه
 روی او پانار سپن باید بیضا سنی
 بشکند چون شیشه دل را بیکدیگر دوام
 ای شکسته دل برم را دل بر فراق سنی

نهی از بر عرصه کین قدم بسرم کشی سپیم
 بغبار مقدم تو قسم که تنالم ای کجای سنی
 تو آنس جسم نزار من تو طبع جان فکار
 گر می نشد که ز کار من دور از طبع زده و آ
 تو امید مردل حسنه تو کینه دور بسته
 تو توان بال شکسته خودم چگونه جدا کنی
 بس پرده محرم راز ما چه بسوزد ما چه بار
 بسوی تو حجب نیاز مانظری چه شود کین سنی
 بطبع شکسته دلان بگو که دواي درد من بگو
 بدل که خسته چشم او نرسد ترا که دواي
 بسپاه غره نشانی بدل شکسته نشانی
 پروان غره غارنی سرد از بهر فدا کنی

دوشی چیست نخل بی ثری
 که ندارد بغیر غصه بر بی
 بکره ای ناله دستگیری کن
 ناکی اخر نیکینی اثری

چه خوش آمد بگویم این گفتار که شنیدم ز لعل او سحر می
 خاک مایندد بباد آه عز آه تشنه فشان چشم زری

ای شکسته پوشام هجرای کاش
 شب وصلش نداشتی سحر می

شام از زلف پریشان میکنی صبح از چاک کربان میکنی
 رای می خوردن کنی هر که بزم روی را رشک گلستان میکنی
 از نگاه چشم کافر کیش خویش رخنه در دین مسلمان میکنی
 دل چه کیسویت پریشان می شود چون برنج کیسویت پریشان میکنی
 ای شکسته عاقبت از سبیل شک

عالمی را خانه دیوان میکنی

زلف شبگون چون حجاب رو کنی روز روشن را نهان در مو کنی
 صد قیامت خیزد از هر گوشه چون خرافان قامت دیو کنی
 نادل ضعیفی کنی در بند زلف سحر بازان ترکس جادو کنی
 کردن کردنگشان بنده به بند چون گنبد از هفت کیسو کنی
 چون بچک آری خدنگ از هر چنگ چون گمان زده کرده در بازو کنی

به ایوان



پهلوانان جهان را رخنه با از فتنه غمزه در پهلوانی کنی
نیغ شایسته نکرده هیچ بار آنچه یکبار از خشم کبوس کنی
با شکسته چون که گردی رو برد
رو بردانی سخن بگرد کنی

گر خیم آنکه نود در دل شکسته بدانی چه سود چونکه طبیبان علاج می نتوانی
بدست ز که آگه نموی ز سوز نهانی که ناسوزی سوز دل شکسته بدانی
ز با فدا ده و از دست رفته ام بپوش مقصدی نرسد که مقصدم زبانی
زبان اهل سخن در بیان حسن تو گوید که از بیان تو خیزد هزار گونه معانی
یکی بطرف چمن شو چمان از سر نخوت بپای سر دشتین تا غور و سر دشتی
سراسر زحمت پیری و کشیدن ازین که پیش دوست مردم بود کار جوانی
کسی که نشد چو شکسته بند عشق تو بسته را نکردد اگر صد عاشق ز بند را بی
شکسته از غم زلفت چو زلف تست شکسته

درست نیست کوش خطه بگوش تو بانی

تو پری زاده اگر در نظر آدمی آستی آدمی را بسکی نظره اول بر بانی
سستی محمد نوای سست کمان مست بستی که بپای تو گرم سر بود عهد پانی

شکر کز انکشتی و بخششی و به بستی
خود در آنسینه نگر ناکر می انگشت خجیر
خود هنوز از پی ناراج نظر سوی افغانی
دانه از فرط حلاوت سر انگشت کجانی

در مهر نو به بند درخ خویش شکسته
کرد و صد بار بر دوش در محبت یکسان

پیش که ز نثار شمع من شکر خندیا
سردا که تو جوان بخش بر جهان نازیا
مرا تو سخت بهیستی به بند بر جستی
زود ز کوی تودل در دهی همی نکرد
نتم ضعیف شد از غصه همچو گاه و هنوز
شکسته نماند ناله شبانه اثر
هزار ناله بر ارد چون زهر بندی
که در هر پیر زاده هست چون تو فرزندی
بر آستی نبود چون تو مست پیوندی
چو بنده که ز در راندش خداوندی
بدوش می کشم از عشق کوه الوندی
شکسته نماند ناله شبانه اثر

بار ز درسد هیچ ارزو مندی

راستی ماه من بود فری
ناکی از سرو قد سیمبری
نظر ما بسوی توست مدام
ایکه گفتی نمر ندارد سرو
که ندیده است کس چنین شبری
دل نه بند بغیر جور بری
به توان کرد سوی ما نظری
راستی سرو را بود نری

فهرستی



تو به بینی بغیر من همه را
من نه بهنم بغیر تو دگری
سرم در پایی دوست خوش است
که ندارم بغیر دوست سری
روز و شب دارم از جدائی تو
آه سوزنده و چشم تری
شاید از نرم لعل شیرین
که زوید ز همدنی شکری

از شکسته فائده هیچ اثر
آخزای آه آتشین اثری

نافاک ره تو بر سر سخی
کی حاجت سرا با فسر سخی
آن شب که بفرقت سر آید
شب نیست که روز محشر سخی
کوئی که بکام تلخ کامان
لبهای تو شک شکری سخی
هر سو که سپاه غم را می
ملک دلها مسخر سخی
نا صورت دلکش تو دیدم
در دیده و دل مصور سخی
خط برج اورت همانا
بر ماه خطی ز عنبر سخی
تو که بقصد هوشیاران
مست است و بدست خجسته سخی
رفتار تو با خرام ط دس
بالای تو به صنوبر سخی
در بشت کردن شکسته
هر موی تو بند دیگر سخی

چه دیده که بدل شمعان نگاه نکردی
 هزار ناله شبگیر داد خواه نکردی

دل نشانه هر نو شد میانه جمعی فدای چشم تو کردم که آتشبانه نکردی
 زلف و کاکل چشم فرقه سپاه کشیدی چه رختها که بگام از این سپاه نکردی
 بکلفه حلقه زلفت کسی نکرد نگاهای که روز روشن اورا آتشبانه نکردی
 دل شکسته شکستی ولی هر نو بنا ز م
 که هیچ همی از انصاف پادشاه نکردی

دل روز و شب ندارد جز وصل و خجالی یارب شود میسر بهمدی وصالی
 دل به خجالی دلبر باشد بهر حال جان بیوصال جان بشد بن و با
 کرد و گشتان مولود از دستداری ما مار ایدل نباشد از دستان ملالی
 دانی چنان گذشته بدوست ماه و سال هر روز بوده ماهی همراه بوده سال
 ما را بحرم مایست مسیح القعالی از دست جانی که رحمت اوست ما را به انفعالی
 قشاکم و تو دریا با این همه غلام شادم از آنکه دارم با بحر انصالی
 چون ماه تو که کرد از زیر ابر بیدار دیدم بزر نقش ابودی چون ملالی
 و منم اگر ز دولت غم غمیت ز آنکه دارد جز دولت غم دوست مرد و نونی و با

دانی که بگوید



دانی که با خیالت حال شکسته چون است

از فکر زلف و خالت دارد شکسته

سرم را از سودا سنبیل سر و پست بود
مرا سودا بران دارد که بنم هر صحرایی
سزای جان خود هر کس غمتانی کند از تو
مرا از تو بجز تو نیست در خاطر غمتانی
اگر خلق جهان با من در او زند بی پردا
تو با من باش که عالم ندانم هیچ پروایی
بی غما برده دل آن پادشاهی کو ترک غما کر
که در غما ز حسن او در افتاده است غما
تو امر در از جفا و جور با ما هر چه خواهی
ولی غافل مباش از اینکه خواهد بود فردایی
باشک دیده کشم خرق و حال من که داند
که وقتی دیده باشند طعمه طوفان دریا
بهر محفل که ذکر روی جهان در میان
چنان لاله اهل دل که گویا نیست کو بی

شکسته چون در آید بجز بعضی او که نشنود

حقیقی با تو انانی

بکشم نیست ز کالای جهان جو جانی
و آتم از بهر نشاء قدم جانایی
هرگز از درد تو دل رو نمکد سوزی طیب
درد دیگر بود از دل طلبید درمانی
ای که داری سر سامان من از راه وفا
هر آنچه آید بجز از خاک در میان
روح ربگانی دانی چه بود راحت روح
خاصه خوردن بهوایی خلو چون ربگانی

ناکه پمانه ما پر نشود پیمانیم
 راه ان دوست که گرفته ز ما بیانی
 عهد کردم که بستان زوم نصیب
 که به از روی نگارم نبود بستانی
 ای که از حال شکسته کنی از مهر شوال
 بپنودانی چه بود کالبد بی جانی

که بخراجمی اینچنین باختم زلف بخیری
 سر بنهند سروران در قدمت بجا کرمی
 سروده نو باختم بن بخت که اختم
 جان هم اگر در زین رو نسیم بد کرمی
 که همه شکر جهان رو بنوا آورند و نو
 با خط و خال و زلف و رخ افت هر چه نو
 خلقت ازین سر بفرزید که از این لطیف نو
 کس نشنیده نو که بدید بدید بکرمی
 مهر چارم آسمان سر نهدم بر بستن
 شاهم اگر کند قبول از ره زره پروی
 فصحی شنه زمان داد ده و لطف نو
 وارث ملک خسروی مالک ملک فصحی

ناکه شکسته شد زلف بنده خسرو زمان

می سر و آفتاب را سر نهدش بجا کرمی

بریدی شنه زلف ز باران بی سبب
 کرفی بوالهوس باری با و نا چند بسند
 زره چون کدزی که از مارا بپنوا کند
 توان بکره نظر کردن بسوی از روی
 نه بیند دیده آفتابی که چون منظوری
 بنبارد مادر را بام دیگر چون تو خرنوبی

که کرد از دست



اگر سر در دست بازیم از نا بهنج بندری
و کجاست فدا سازیم از نا بهنج بندری
بزن هر دو که مگذار او را بی تو اکلدر
شمار بر آن که ببری کجاک و خون در کف
شکسته بار یکست از نورش نه
تو نا چند از رو مندی که با او باز پیوندد

مینخواهد به بندش چون تو صید لاغری بندد
تو هر دم خویش را محکم به بند او چه می بندی

کامل و زلف چو درسم فلکبی
سر بر فتنه بعالم فکبی
تو پر بچهره اگر جوهر کنی
شور در زمره آدم فکبی
از کجاست خانه ابرو ای شوخ
تا دک عمره دمام فکبی

با شکسته چه زنی بجه که تو

بجه در بجه رسم فکبی

نه الغزایات بعولم

نهالی حسن

توفیق

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ
 یارب زکرم غنیمت مہدار مرا بر خویش ناکان کن خود مرا
 از بند غم زمانہ از آدم کن
 پسند ازین پیش گرفتار مرا
 عید رمضان بشاہ حرم با دا بر شاہ جهان ملک سلم با دا
 ان بادہ کہ از روی تو گل دادند
 پیوستہ بجام شاہ سلم با دا
 ناپسند زار و خار خواہی تو مرا خواری کش روزگار خواہی تو مرا
 از بہر فرار خاطر خواری
 آشفتم و بی قرار خواہی تو مرا
 یکسوئی تو دل ربودہ از بر ما را سودای تو محض بردہ از سر ما را
 نمانا تو وصال شد میسر ما را
 نگذشت بدل خیال دیگر ما را

نمانہ بکف



پیمانه بکف گرفت جانانه ما کفتا که بنوش می ز پیمانه ما

با پاد لب و نوکس میانه ما

بی گانه ز غرض باش و دیوانه ما

دستی ز غافل ارکدازد ما را دقت دگر از گرم نوازده ما را

بیکار اگر ز فتر سوزد صد بار

دست از بلطف خویش سازد ما

با آنکه چو گاهی هست ن لاغر ما کوهست ز بار عشق بر بیکر ما

داریم بسر خیال جهان شب و روز

ناخود چکنند خیال او در سر ما

مهرت ز ازل نوشته شد بدول ما عشقش تو سرشته شد در لب و دل ما

اسان نشد از دست محنت مشکل ما

از مثنی ما شکست فخرخانه ما بگذشت ز جرح بانک میانه ما

نابار چه کرده خود به پیمانه ما

کاسوده نکرد دل دیوانه ما

از لعل تو سر مست شرام منب و زانش روی تو کبایم منب
 چون چشم تو بهار خرام منب
 چون طره تو بهیچ و نام منب
 چون پیش نهاد کار بی بنیاد است پس کار دل فکار بی بنیاد است
 ما از که بنا لیم که در گلشن دهر
 نالیدن گل زهار بی بنیاد است
 اندر پس نه حجاب مشور علی است موسی علی و طور علی نور علی است
 در خلی بر استی نتوان گفت
 زمین پیش که حق ناظر و منظور علی است
 نگار کش دست توانای علی است نقاش ازل محو ناشی علی است
 از سر علی نیست کس آگاه بی
 جوی علی اندر دل و نامای علی است
 مارا که بجان و دل ثنای علی است اندر دل جان مهر و نلای علی است
 که مر بفلک رسام آسوده نیم
 آسوده سری که بر کف پای علی است

ایرودی نو چون بیخ نه خنوا است با پنجه نو پنجه زدن دشوار است

ای کاش که از دم درائی سرست شمشیر گرفته بهر قلم بر دست
بر دیده نمانت ز بس از دل جهان
در پای تو زدم آنچه دردستم هست
بیخ و دل و دست و بخت فیر دست شمشیر بران و هر دلدور دست
تا چند

و دست جهانکشی بی جانسوز دست
بی خوابم کرد ز کس قناعت بی تا بم کرد زلف شکافت
دل خونم ساخت لعل شکر خایت
مجردم کردنا و کمرکاست
از دست غمت دلم بجان آمده است در جهر تو جانم بغضان آمده است
از نکت دبان تو نمیدانم
بس دل که نکت ازان دبان آمده است

زلف تو کند کردن عشاق است بس دل بکند کاکت مشتاق است

با چشم و فتنه و سر هفتانی است
زین فتنه چشمه نما که در افانی است

افسوس که قدر مایندانی هیچ مارا بوصول خود نمخوانی هیچ

دل از سرکوی تو سفر نتواند
در هر نگاه تو صبر نتواند

که هر خط از ادبش از خط ندی ره از سر زلف تو بدر نتواند

ای کل بگلستان تو خواری ناچند

مانند مزارم از نوراری ناچند

هر لحظه بوعده دی امیدم

بود عده تو امیدواری ناچند

چون لعن تو از تراب میگون گردد بس دل که ز آشتیانی پرخون گردد

هر کس که در انحال کند بر تو نظر

اکاه نیم که حال او چون گردد

کینگی



کرمده کی توام بهتر کرد د خاک خدمت بر سرم افسر کرد د
هر بنده که سر بند خاک در نو
مشک نیست که بر نایوان سر کرد
خلفی ز غمت بی سرو سامان ناپسند
وز زلف تو عالمی پریشان ناپسند

استغنی دل من از دست تو نشد بهاریم از دوزخ کس مست تو نشد
گردید فغد هر دو عالم از ادا
نخلین دل سودا زده پابست تو نشد
مشیرین پسری دوش می ناز داد ویران دلم از خطای او گشت آباد
گفتا که بخور باده محو ز غصه که عمر
شقی است که روشن است در معبر باد
ای یار ز بیداد تو زاری ناپسند در کوی تو از رقب خواری ناپسند
صد بار فزون بار غمت را بردم
بر بار غم تو برد باری ناپسند

از عشق تو برنی مفالی دارد . بایاد تو هر کسی خیالی دارد

هر آن که بود به عالم از پیر و جوان

از ذکر غم تو فین دقایی دارد

بهار تو از دوا علاجش نشود . محتاج تو رخص ایضا جش نشود

ای خاک بر آن سری که در ملک جهان

از خاک در تو ریب با جش نشود

چشمی که ز اندیدی نور نشود . وان آن که جدا شد از تو زنجور نشود

آنکس که بجان بلای عشقت بخرد

از راحت و آسود و فیت دور نشود

بیکان غمت دلم جو مجروح کند . شیرین سحنت لغویت روح کند

چشمه سیه تو با سیاه مرغان

صد ملک بیک نگاه مفتوح کند

گفتار خوش و لبان شیرین نگوید . در چشمه خضر جان شیرین نگوید

بعد از عمری که نیکامی دیدم

ناکام از آن دهان شیرین نگوید

کجا برده

که بار برف نار نارش نارد دل نهر بنا لهای زارش نارد
هر کسی که نور ز رخسارش باقی
شاید که بر روزگارش نارد

از لعل لب نشاء می باید داد و رسته من ماله بی باید داد
گفتی که رسم کام دل ناکام
کام دل غم رسیده کی باید داد

مارا که کتبش از خدا میسباید اسایشی از چون دچرا میباید
راضی بفضای او میباید بودن
بو نکت رضای خود رضا میباید

نار از فضایی حق شکایت نبود جز شکر لب هیچ حکایت نبود
کوشن رخسای دهر افسوده شود
جان بر از او چشم عنایت نبود

کر رحمت او شامل عالم نشود بک نظر از بحر ملام نشود
در شام فغان دوست باید بودن
کر راه نما صبح و صالم نشود

بر چرخ نگوئی چو نو ماهی نشود در کشور حسن چون نوازی نشود
 از خادش در سپهر کاسه مرا
 جر چشیم پاه نوینا می نشود
 با عشق تو ترک کار میباید کرد سر در خدمت نثار میباید کرد
 با کرشم جام چشم مست بنه روز
 خون در دل روز کار میباید کرد
 انکار نظر چار سو باید کرد و انگاه بکوی دوست رو باید کرد

مارا که بحر آه سپاه می نبود و ز قوت ضعف تاب ای نبود
 جز دوستی علی و اولاد علی
 در هر دو جهان کبریا گاهی نبود
 از آنکه بدل مهر علی جاد دارد از نیش سوزنده چه بر وادارد
 مهرش بدل آنکسی که دارد امروز
 اسوده دل از پریشش فردا دارد

ای که خدا



از آنکه خدا معین و یاور باشد اندیشه از این دان نه درخور باشد
که خضم بگوئیم نگهبان دارد مار را
امید با خباب خاور باشد
بر در که او اگر کدز باید کرد از نا جوران قطع نظر باید کرد
با حکم فضایی او رضا باید داد
که بهیغ زند پسته سپر باید کرد
می خوردن با جوان جوانی بخشد سرمایه عمر جاودانی بخشد
از دست کار ارغوان می ناب
خاسته آب زلف کانی بخشد
شب را بغم دوست سحر باید کرد در خیر رضای او هذر باید کرد
نادست طب دامن ویدش گیرد
در پای نگار نک سر باید کرد
روی نور ماه آسمانی خوشتر گوشت ز بهشت جاودانی خوشتر
در وصف لب نوبی زبانی خوشتر
پیش دهن نوبی نشانی خوشتر

زخم نوزال شهادت هم خوشتر
 اب دهننت زاب زخم خوشتر
 در مجلس انس از اترجام شراب
 بر برکت کلت نشسته شبنم خوشتر
 ای بفرورد و سوفتن از سر کبر
 اشکی بفتان و دامن کوهر
 که خواجگی هر دو جهان میخواست
 دامن ولایي خواجه قنبر کبر
 هر شب که فروشم از غمت بچود
 شاهان زخوش من بخند
 بیداد کن که عفت خواهد داد
 داد دل خسته داد شاه عصر
 یکبار پنجه سنبیل است با کمال بار
 بکراغ بنفشه با خط سبز نثار
 چه بود فرد دوست بچین سرو جهان
 چه بود خط بار بچنان مشک نثار
 ارزده چنانم از فراغت که پرس
 آن شده ام رشتن بافت که
 بار بکنز از موی میانت شده ام
 ای موی میان بیم بافت که پرس

دل بسته ناز



دل بسته زلف عنبر بارش جان خسته نفع عمره نوحه ایش
چهران چشم ز جوه رخسارش
شهرین کام ز نعلی کفشارش
دل از غم نوبسته در خون و خون جان از عشق نوبسته باده بکوش
بیاد دلت بخواه خوش رفتن دوش
دیدم در خواب میکشندم بر دوش
از سبب غمت خراب شد خانه دل ای کج فرودای بوبرانه دل
پوشد ز جدائی تو پیمان جان
در سنگ غمت شکست پیمان دل
ماه رمضان باده خواران مشیل مشیل نوازان که در بهاران مشیل
ناخوردن می بیاغ از آن مشیل تر
می خوردن به حضور بهاران مشیل
به شتاب ز بعد نایباری شده ایم مخمور ز چشم پر خمار شده ایم
پا بست سز زلف نگاری شده ایم
افتاده چشم مست یاری شده ایم

از یک نکه چشم نورسش شدم وز یک سخی لعل نواز دست شدم
 از زلف بلند نو به بند افتادم
 در کاکل پر چین و پا بست شدم
 خواهم که شراب از آن لب فرو خورم از آن لب نوش داروی هوش خورم
 بی بنک دف و ریبط و فی نوشم
 بشنم و جام باده طربوش خورم
 کرد دست مرا دست نکرد چکنم در دشمنم از غصه نمیرد چکنم
 این طاعت بهبوده بهجاس را
 کو لطف عییش پذیرد چکنم
 ناپدید بدیدار نورش کردم دامن ز سرشک دیده گلشن کردم
 زان بشته پیر عجزه دل دورت
 نعوذن از زلف چو جوشن کردم
 از ترس تو مست نه از جام میم وز سحر تو دم سرد نه از باد دیم
 برخوایسته و بخت بسته گم
 در بنده کیت نشسته بر تخت گیم

به روی نور روشن نشود محفل من اسان نشود بعشق تو مشکلم

نامرل غمهای تو آمد دل من

شادی نگذاشت با برتر من

روزی سر اگر در دست باز من زین سربازی برد و جهان دارم من

شب نابینا کوفته جان بر کف دست

کافی روزی بپایت اندازم من

مایل بنگاه فانی آمد دل من تا بچه رضا شود دل فانی من

بکن لاله اثر نکرد اندر دل او

فرهاد ز ناله های بهیچا ص من

نیکوست به انگلی می خام زدن پیراه سر از دست جوان جام زدن

گردست دهد به پیری این نکت جون

بس نکته توان بعد ایام زدن

از باد چشمت تو خرابم همه از آتش لعل تو کجا بپیم همه

چو بنفشه می بادل پر خون شب دروز

از آه تو نالان چو ریا بپیم همه



دل بسته زلف لستانم همه وارسته ز غمهای زیانم همه

در پیش خدک او نشانم همه

فریانی یک نبرد کجایم همه

دلخسته ز یک نبرد کجایم همه برگشته ز یک صف سپاهیم همه

اشفته ز یک زلف سپاهیم همه

سرگشته ز یک طرف کلاهیم همه

تابنده بگرد سراییم همه زان سرو صهی سخن سراییم همه

اشفته بگرد زلف دنا تم همه

افتاده بگرد ام بلا تم همه

ناساده زخم باده باغ کرده بس ثمن دساده لوح کافر کرده

ناصر بنگر که از بکی ساغ می

سرسن شده است دگر کونگر کرده

نخنه و کار بسته دل شکسته صد کون غبار غم بجان نشسته

بر لطف تو ام نظر بود پرورسته

با من آن کن که باشند شب بسته

دی که جوی



دی کرد بسوی من دیوانه نگاه بر بست دلم کلفه زلف سیاه

دیوانه ز بجز کس بخت بمو

لا حول ولا قوة الا بالله

از خال تو صل دل ماکشته تبا ه وز زلف تو روز ماسیاه هست سیاه

بر حالت زارم از ترخس نمکینی

از دست جفای تو بوم شکسته

بیهوده لب از شراب بنهم همه ز هوا که زبنت روزه بنهم همه

پیمان و پشتمه را شک بنهم همه

ما خود به خدا که خود پر بنهم همه

بارب تو بدان چشم سیاهم خشای در روز جزا بیک نگاهم خشای

بدر که تو غدر کنه اوردم

عذرم بپذیرد برکن منم خشای

از کردش چشم تو خرابم سانی ز اندیشه تو نفس برابم سانی

از لعل بیت مست شرابم سانی

دزانش روی تو کبابم سانی

بایر ز خشم زمانه در کل مانده
 دستم یکی جرحه بگری سینه
 آنکه که نود در دل بشنودن آئی باز کس مست و لعل میگون آئی
 از بس بیزی بغره خون جهرانم
 که مظهر آتش چگونه بیرون آئی
 هرگاه که از شراب سرست شوی در پای نگار به که از دست شوی
 در طره شادینی چو پایست شوی
 بچانه ده ز دست نا دست شوی
 نه الزامات بعون الهی
 و حسن و فقه

که کند ز لطف رحمی بدل شکسته ما
 مکن زلف ارشانه بر دهر پیران
 تو بخرام باند دلجو که ساز بی
 ای سر زلف دونا سر کشی از پشته کن
 ای منظر خجسته منظور شهر بار
 از نموده زار هیچ زوید بحر نبات
 از درون جان من هر دم پشانت هرید
 صبا بر زلف دلاویز یارا که کزری
 کس گذشتن ز سر کوی بوجان نواند
 مکن تغافل از این پیشتر که حق بر ند
 اشفته ام از کلاله مشکینش
 ناچیز نه فکر پر سناری دل
 که ز یکدگر کشاید پروبال خسته ما
 مکن حال جمعی چو کیسو پربان
 سسی سرور را بر لب جو پربان
 مکن اشفته مرا جو رو جفا پشته کن
 ای مهبط نجی انوار کردگار
 که قطره ز آب دهانت دران فند
 که پی تاراج دل تو کی بغارت میرسد
 بیار از دل اشفته حال ما خبری
 کاکه اید بربت جان ز کمند نرماند
 لکان انکه بازارد دست خورند
 دل سوخته ز لاله رنگینش
 ناکی کنی جاره بهاری دل

بسم الله الرحمن الرحيم

شود چو زلف تو آشفته زانرا زبسم
 جهان ز کلام پذیرد زشت را زبسم
 بر دوزخ شتر اگر بپس نوای بهشتی
 روم برو صند جنت جهان بی عظم
 ز اشک دیده من رو ذیل گشت تو
 رخی است عکس فلک اندر او چو در شیم
 ز روی حور نهایت نشانه جنت
 ز لعل روح فرایت نمونه تسنیم
 خط نو بر بر خد ز ناز زلف عین
 دیا بر شنه شبه در قطار دریم
 و پاشان کسوف و خسوف شوم
 نموده اند رسم در صبا دل نفویم
 عجب مدار که پیرانه سر جوان کردم
 زد دست یار جوان تو شم از شرابیم
 زبسم اشک چو سحاب دار کونند
 براه دوست نشان آدم همی زرویم
 تو سر و قد بسم که زمانه باز آئی
 بر آن سرم که بپای تو سر کنم بسم
 ز بیم دوزخ و شوق بهشت آسودم
 که وصل و بجز تو آرم جنت است بسم
 وصال یار بهشتی است یا نفعیم
 فراق دوست همی است یا عذابیم
 *

اگر بخودی



اگر نبودی این را ز وصل با سر مبد
 بر آتشین رخ رخانش زلف خط
 دهمده سنبل در یکان زمار ابراهیم
 که هر چه دوست پسندد عنائی عظیم
 را باز از نکی درد را ز جسم سفیم
 بغیر چشم سفیمت که دیده بهاری
 چنان بروی تو برگشته است در گشت
 که خشم نهره دل از شیر کرد کار جیم

علی قاهر قادر ولی بار خدا

که مست دانش چون ذات کرد کافیم

ز بارگاهش خشنی است عرض نه کردن
 چو ذکر حضرت او کائنات در تقدیس
 ز سنانش شیری است طول مفتاحیم
 چون نام نابی آورد کار در نعظیم
 بود بروضه جنت بروز حشر مفیم
 برو کنند چون نار فیل نار حجیم
 چنانکه در شب نار از شهاب دور جیم
 ثغور دین رسول از حراست تو فیم
 کنی نور زنی مقرر بدو و تقسیم
 که ننگش آید اگر بر شمعان دهد و بهیم
 ز بارگاهش خشنی است عرض نه کردن
 چو ذکر حضرت او کائنات در تقدیس
 ز سنانش شیری است طول مفتاحیم
 چون نام نابی آورد کار در نعظیم
 بود بروضه جنت بروز حشر مفیم
 برو کنند چون نار فیل نار حجیم
 چنانکه در شب نار از شهاب دور جیم
 ثغور دین رسول از حراست تو فیم
 کنی نور زنی مقرر بدو و تقسیم
 که ننگش آید اگر بر شمعان دهد و بهیم

تراست از همه وصفی بر اصفیا ^{نقص} تراست از همه علی بر انبیا ^{فهم}
 مرد ز کین چو کنی راست فدایان الف شود ز وایمه حضرت خمده پشت چویم
 بکوه فاف اگر بنگری بعین عتاب که پرزد از سخت در مضیق صفت بهم
 نکلت که پانصد ساله ره از زمین دور است ز بهر حرمت کانت نهاده بار حریم
 شکسته چون ز صفات تو دم نوازند که بر صفات تو کس نیست جز فدای عظیم
 فلم بدح تو چون فی اگر کر بندد چه نهان که کند همچونی که تر نفهم
 کنند تا که ملائک بوصف تو تکرار کنند تا که ظلالی بنام تو تکریم

بود محب تو پیوسته شادمان و صحیح

بود عدوی تو همواره در دمنده و مفیم

هنوز چهران بودم که گهست غارگر که ترک چشم تو آورد غارت دیگر
 زهی ز عشقی تو چندین هزار پای بگل زهی ز جور تو چندین هزار دست بمر
 نهال جور ندارد بجز نداشت بار بمر کوش که نخی است طرزه بار آورد
 فسم بطایف دو اودت کش نباشد که طافم ز غمت طایف کشنه ای دلبر
 بدان رسیده که بر بندم از جفایی توخت برای شکوه بدرگاه افتخار بشر
 علی علی ای هدایه مطلق ولی قادر قاهر کننده خبیر

نمیشی

خشنه‌شی که ابر بزرگ بار خدا
نظر او بنظر همچو اب در غبار
شهی که بعد شهادت عدد زنگشش
زهی ز بعد خدا اضیاج خلق بنو
نه که رعون نو بودی کجا کلم الله
اگر نو خواهی خورشید را کنی بدینم
زسم شیخ نو میان نهنگ در دیا
نو شک جای نویدی کجا بگاه رسول
ز بادرم نو غوغا بر ز فسطین
ز بادرم نو هر قطره آب کو هر بار
نار ذات نو باشد طراز بر دیوان
نو چون کشی ز غراب آن پرک جادووار
بسفره کرم روی صغیر و کبیر
بکم تست که دارد فرار چار ارکان
فلک زمین بود استان نو کردن

بر نو بخش روح الامین کششیر
شمال او بش همچو باد در خبر
چند لذت برنده ذوالفقار دور
چنانکه بعد نبی خلق را بکن رهبر
ز کف نویدی بهضا در عصا آرد
چنانکه کرد پیمبر بجزخ شفق فسر
ز هول کرز نو لالان پلنگ در بر
نوفی که پای نهادی بدوشش پیغمبر
ز ذکر تیغ نو افغان بلک کالنجر
ز بجز طبع نو هر رشتی بحر پنا در
صفات شخص نو آید بر از هر دفتر
برزد از سخت پیکر فضا و قدر
ز خواججه نعمت زلف نو من و کافر
باو تست که دارد دارمفت خنجر
ظفر عرض بود و ذوالفقار نو جوهر

کهنه برده از برده کان نوسجونی
 کهنه بنده از بنده کان نوسجونی
 چه بهشتان رخسار غلبه در چشمان
 بود ز حشمت چو پر صیانت نونی باور
 شکسته را که سردیاست غریز کینه
 ز نشت چشم عینیت بعرضه محشر
 اهدا دست طاعت که چون زری
 بجزمت تو کمر بست بندش تو کمر
 همیشه ناکه بود بنده نایع مولی
 هماره ناکه بود فاجیه در غم طاکر

کهن مطیع ترا آفتاب طاعت بکوش

کهن غلام ترا آفتاب فرمان بر

سخن بیکد با حرار آسمان
 کز نونی ز احرار پاکش از جهان
 ای برادر ابروی خود مرینو
 پیش دو نان از برای یکدومان
 برا همد سود سودا میکنی
 بازمانه ای رفیق مهربان
 آن سخن بی پرده بگویم ترا
 هیچ از او سودی نه بینی بی بان
 یسناید از تو او عمر عزیز
 در بهایش میدد غم بیکران
 عمرت از پنجه کدشت و بگذرد
 پنج روزی که بجا مانده از آن
 از کدشته سود ارداری بیار
 ناکه من زابنده ارم در میان
 مأمینی دیگر بگو زیرا که دهر
 وحشت آباد است فی دارالامان

چون بهار کامرانی بگذرد
دوستان را بین که بیکت میروند
نیک و بد از مرد ماند یادگار
دستانها خوانده ایم از این دان
طوفی حکمت را اگر کردن نهند
که شوی در پهلوانی مشهور
کا بختش که بختی بی سوال
از برای دفع ضحاک ستم
که بناج بگفتی پیل دزم
پا اگر آری بخت کی قباد
هفت کشور که مسخر کردت
هفت خوان را زیری که بسپری
بر شکافی پهلوی دیو سفید
خود که قتم آنکه بگرفتی بنسب
عاقبت ناچار و ناموار و سخت

از پی او لاجرم آید خزان
از پی اسم کرم ناکر ده مکان
بشنو از ضحاک و از نوشیروان
دستانمان باز خوانند این دان
چون بهمان وحش و طهر و نسب
در جهان چون پهلوان پستان
بر که انی صمد دریا و کان
بر فرازی که درفش کاویان
در بناوک بشکری شیر زبان
سراکسی بغری فرزدان
پس شوی فرمان ده پیر و جوان
نامشوی در کشور مار زندان
در کمند آری سر کردن گشان
ملک عالم خاوران نافرمان
رخت باید بشن از این خاکدان

دولت جاوید اگر خواهی بکن
 مظهر ذات خداوند چسب
 آنکه دست قدرت برزدان پاک
 بهر ثواب افتاب روز حشر
 کی بخشیش مست بهم افتاب
 او شبان دکاهانش چون مه
 بعد ذات احمد رس که بود
 ز انبیا و اولیا و اصفیا
 ای شکسته رستگاری بایت
 بازده فرزند پاک ارجلب او
 از جهان هر کس بردن با مهر او
 خادم او حضرت روح الامین
 خسرو باداد و دین فحله
 ریح او در خون خشم خیره سر
 آنکه چون آرد بر بر زمین سمنند

بنده کی خواجه کون و مکان
 و لطفی آن پیشوای انس و جان
 آمدی از اسبین اوعیان
 غیر مهر او نباشد سیبان
 آنکه باشد بر در او پاسبان
 بر مر پس مهر بان تر از شبان
 مغر اهل زمین و آسمان
 وز لایک سپو او دیگر بدان
 خاک کن بر در که او استخوان
 هر یکی را پیشوای خویش دان
 شد درون آرد فدایش در جهان
 چاکر او خسرو صا جفوان
 آنکه بر شرح بهر پاسبان
 طعن زن باشد بشاخ انوار
 دانکه چون یکر آن کشد زید و روان

فهرست



فہر از نصر شہی اید برادر
 کرد دان پیشکاش پیشکار
 عاجزی چون از شای شہ نوح
 رسکاری کہ ہی خواهی بکن
 ای خداوند جهان پابندہ دار
 سایہ او بر رخسار جهان
 لرزہ افتد رای را در سخا
 باشد این در استانش پستان
 ای شکستہ بہ کہ بوبندی دہان
 باد عای دولتش ورد زبان

ناکہ برخوان جهان خلق زمین

بہمان نظر باشند با شہی میزبان

چون صورت نقش شاہنشہ طراز سنگ
 شاہ پادشاه بنزدان جسرو صیوان
 فرمان فضا شدہ انکہ روز کردار
 ملک کرد ملک بخش انکہ از نیردخت
 پندہ پرورد شہر یار کام جوی کام بخش
 پیش این نقش کران سنگ ہماون بی
 پیش این نقاش کرد نقش شہنشہ کردہ
 ز ابدال عدل دار اور الضیاف ملک
 آفتابش ز آسمان بدست بوی سنگ
 انکہ چون و شہر دان ز بچہ عدل افونک
 فخراد بر شہر یاران ملک شہی سنگ کرد
 راہ خودش می شہر صد فرسنگ کرد
 انکہ اندر بند کش ارباد شہی سنگ کرد
 نسبت ہر نقش کوشش است بر چو سنگ کرد
 دست بس ہناد چون مانی بر سر سنگ کرد
 دایکی بر شہر ہندو کو ہزاران رنگ کرد

رنگ صد نه رنگ بر شهر زبان از بیم
 دور از فرهنگ و دانش آنکه ذات شهر از
 از فریدون تا محمد شاه ای افغان
 مدح شاهنشاه و ان کفن شکسته گوا
 عاجری از مدح و ذمت بس عکس
 شهر تنواند بعدش رنگ را نه رنگ کرد
 کاه نسبت بر فریدون کاه برهوشنگ کرد
 عاشق الله که چنین شاهنشاه و رنگ کرد
 بار کوهی را که ان بر پشت موری رنگ کرد
 هر که بینی بود عای شهر بار نهنگ کرد

ذات او باقی خود ایش بارد دولت پادار

ناحکایت هر شبی از مانی و از رنگ کرد

نمذ الکذب فی یوم یحشبه یانر دهم

نهر جهرانی ۱۲۵۱ بعون الله تعالی

وحسن نویفه



در ماهی دو روز نخست

مهر محرم صفر ربيع الاول ربيع الثاني

۱۱ ۱۴ ۱ ۱۰ ۱۱ ۱۰ ۱۱ ۱۰

جمادی الاول جمادی الثاني رجب شعبان

۱۰ ۱۱ ۱ ۱۱ ۱۱ ۱۳ ۴ ۲

رمضان سوال دلهده دالحجه

۲ ۱ ۱ ۱ ۱۰ ۱ ۱

ماهی بکروز

مهر محرم صفر ربيع الاول ربيع الثاني

دوازدهم دهم چهارم ششم ششم

رجب شعبان رمضان سوال دلهده

هشتم ششم ششم ششم

۱۱ ۱۱ ۱۱ ۱۱ ۱۱ ۱۱ ۱۱ ۱۱

۱۱ ۱۱ ۱۱ ۱۱ ۱۱ ۱۱ ۱۱ ۱۱

